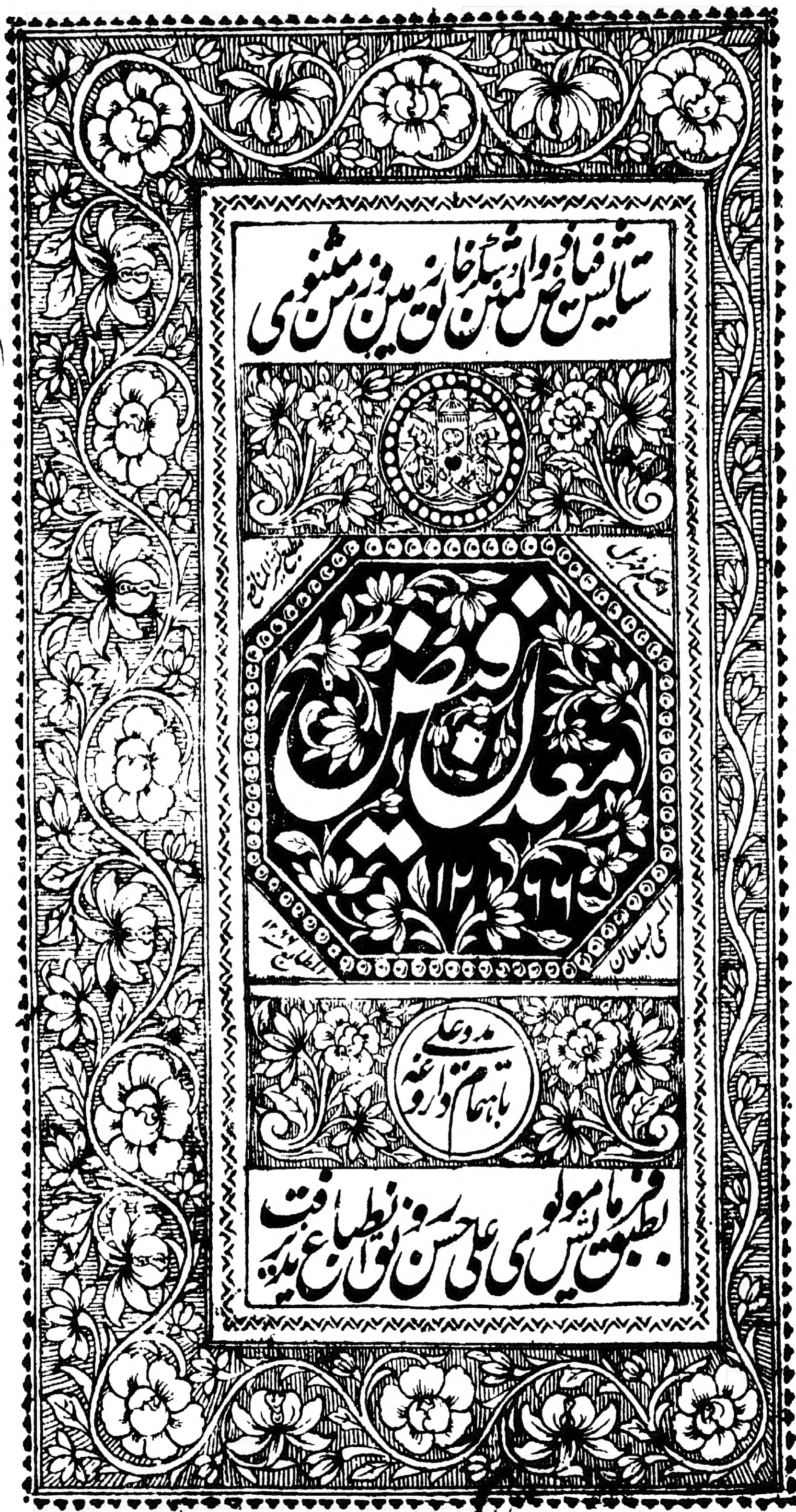


ستائیس فوائد فیض الشمس شکل خانے میں مثنوی
معدن فیض
۱۲۶۶
باہتمام داروغہ علی
بطبع شمسی فرما مولوی علی حسن ...



بسم الله الرحمن الرحیم

وصف تو یا رب نباشد حد کس
تو بآن صفتی که خود گفتی و بس

هم توئی پروردگار انس و جان
نیست مانند تو چیزی در جهان

در دو عالم نیست انباز تو کس
وصف بیچونی سزائی است و بس

می رسد بر ذات تو وصف بقا
که نداری ابتدا و انتها

آنچه بودی همچنان هستی کنون
ذات تو باشد ز فکر ما برون

بی نیازی وصف تست ای کبریا
ما همه اندر نیازت جبهه سا

کار تو برتر بود از رسم و اسم
نیست پیوندی ترا با هیچ جسم

کیف و کمیت ندارد در بود
زنده بی جسم و بی جان ای اله

در جنابت گردش و تغییر نیست
ذره در صنع تو تقصیر نیست

چون چنین پایه بذاتت راه نیست
هیچ کس از سر تو آگاه نیست

ذات پاک است بی عیب و مثال
نیست در شاهی تو بیم زوال

زیر امر تو مسخر جزو و کل
فیض یاب از ذات تو هر خار و گل

میکنی ابداع از صنع عجب
هستی تو نیست محتاج سبب

هیچ مرا امکان وصف اصفیان
در جنابت هست کیسی بی نشان

بسته اقرونی باز کن بنهاد
گر کند نقشی باز دی آشکار

نیست جز تو خالق هر دو سرا
ذات پاک است بی چون و چرا

در صفات خویشتن یکتا توئی
قادر و قیوم و بی همتا توئی

خالق بی آله و فکرت توئی
رازق بی بخل و بی ریبت توئی

نیست تغییری بذاتت ای صمد
در ازل بودی و باشی تا ابد

جمله شی دارد بذات تو قیام
تو بذات خویشتن قائم مدام

ذات تو پاکست از درک عقول
و از زمان از مکان از حلول

هر چه باشد از صفات جسم و تن
ذات تو برتر بود ای ذوالمنن

هر چه در وهم و خیال ما بود
ذات پاک تو از آن بالا بود

هست ذات تو منزه از خلل
نیست اندر کار تو سهو و زلل

برتری از فهم و ادراک بشر
کس ندارد از جلال تو خبر

در صفات و ذات او هم در جمله کار
با تو شرکت نیست کس را زینهار

شاهد توحید تو هر دو جهان
ذاکر اسمای تو کون و مکان

قوت تو بر کمال است ای اله
عجز و نقصانی ندارد در تو راه

آنچه از کلک قدر کردی رقم
نیست حاکم را به عدل و حکم

نیست در صنع تو نقصان در میان
آنچه میبایست کردی همچنان

از سر عرش تا فرش بسیط — علم تو باشد بکلی محیط
نیست محجوب از تو چیزی در جهان — نزد تو یکسانست پیدا و نهان
هرچه هست اندر زمین و آسمان — جمله از تقدیر تو گردد عیان
کفر و ایمان رنج و راحت خیر و شر — صحت و بیماری و نفع و ضرر
اندک و بسیار و از خرد و کلان — طاعت و عصیان و از سود و زیان
کی پدید آید بجز تقدیر تو — زانکه باشد جمله در تسخیر تو
جمع گر آیند از جن و بشر — ور شیاطین و ملائک سر بسر
بی قضا و حکم تو در دو سرا — ذره برگی نجنباند ز جا
نیست بی تو اختیار هیچکس — که زند جز خواهش تو یک نفس
تو سمیعی تو خبیری تو بصیر — تو علیمی تو کلیمی تو نصیر
هرچه باشد در جهان بعید و قریب — بشنوی بی گوش ای رب مجیب
در شب تاریک گر موری رود — سمع تو آواز پایش بشنود
بی زبان و بی دهان گوئی سخن — گفته تو جمله صدق است و حسن
نیست مینائی تو از چشم سر — از همه ما برتری ای دادگر
نیست جز ذات و صفاتت پایدار — هیچکس را اندرین عالم قرار
تو کنی پیدا و تو سازی عدم — تو برانگیزی تو بری لاجرم
تو بری از فضل و رحمت در نعیم — تو بری از عدل و حکمت در جحیم
تو روان سازی براه اهل صراط — تو بباغ و نار بر حسنی بساط
تو در آری روح را در ملک گل — تو دهی نور هدی در جان و دل
قطره را در رحم صورت آوری — میکنی در روی جان صنعتگری
که شود شکل عجیب و خوش نما — با هزاران خوبی و لطف و صفا
قطره را در صدف گوهر کنی — ذره را در جهان افسر کنی
جسم آدم ساختی از مشت خاک — باز از قدرت دمیدی روح پاک
نوح از تو یافت از طوفان امان — بر خلیل آتش شود بوستان
گشت از قهر تو فرعون غرق نیل — وز ابابیلان شکستی فوج فیل
شد هلاک از پشه خصم بدگمان — گشت در راه بغاوت چون روان
آنچه هست اندر جهان پست و بلند — این همه را هم تو باشی نقشبند
هم تو کردی هست ما را از عدم — حرف توصیفت چه آید از قلم
هم تو ما را جان دهی و هم توان — شکر تو هرگز نگنجد در بیان
از که آید شکر تو اندر شمار — نعمتت افزون ز حد است و شمار
هستی مطلق ندارد جز تو کس — ما سزاوار فنا هستیم بس
در جناب اقدست ای کبریا — نیست کس را طاقت چون و چرا
هرچه باشد در زمین و آسمان — جمله اندر یاد تو تسبیح خوان
در حریمت ره نیابد فکر کس — کی رود بر آسمان بانگ مگس
چون کند وصف تو کلک دلفگار — موی را با شعله افتاد است کار
حمدت موجب زیب بیانست — رونق و آرایش بزم دیانست
هرچه موجود است این نقش و نگار — شد عیان از کلک صنع کردگار
صانعی کز قدرتش سیب و ترنگ — لعل پیدا میکند از بطن سنگ
واحد القهار و رب ذو الجلال — ملک و خالی ز نقصان و زوال
هر دو عالم تابع فرمان اوست — انبیا و اولیا حیران اوست
قدسیان در حیرت از کنه تمام — کس نشد واقف از آن عالی مقام
عقل کل را در جناب ذو المنن — کیست تا یارای دم زدن
کاف و نون از کاف و نون نقشی ببست — عالم از قید عدم حالی برست
بگذر ای اشرف از این جوش و خروش — کین جناب کبریا باشد خموش
ذات پاکش با صفات خویشتن — خود بخود موصوف باشد بی سخن
دست فکر تو کجا و نعتش کجا — تو کجا و آن بارگاه کبریا
از خرد شرح کمالش کی شود — ور زبان شکر نوالش کی شود
بهتر آن باشد که از روی نیاز — دست حاجت پیش او سازی دراز

## مناجات که دست تضرع بدرگاه الهی بر آوردن است و عذر تقصیر بارگاهش نمودن

ای انیس خاطر اندوهگین — قادر بیچون رب العالمین
عفو فرمائی گناه مجرمان — قاضی الحاجات جمله انس و جان

چاشنی بخش خرد در کام دل / دانه افشان ادب در جسم گل
از کرم ما را بسوی ره نما / زآنکه پابندیم در حرص و هوا
جز گنه از من نیامد هیچ کار / آمدم پیشت کنون با چشم زار
نامه خود کردم از عصیان سیاه / زان بدرگاه تو هستم عذرخواه
گرچه جرمم از عدد بیرون بود / رحمتت لیکن از آن افزون بود
هر که روی عجز مالد در رهت / کی بگردد نا امید از درگهت
روز و شب این نفس و شیطان لعین / میکند آواره ام از راه دین
توبه ده بر کردهای خود مرا / رشتهٔ جانم بکش از ماسوا
قطع کن از غیر خود امید و بیم / دار فارغ از سر نار و نعیم
از همه اعمال و اخلاق رذیل / در پناهم دار ای رب جلیل
صبر ده ما را بهر رنج و الم / بلکه غیر خود ز جمله کیف و کم
بخل و خشم و جهل و پندار و حسد / دور دار از خاطر من ای صمد
در دل من بخش انوار حیا / تا نگردم در بلای مبتلا
سوده گردان ره طاعت مرا / دور مفکن از سر خط وفا
پیش از آنکه آید بمن پیک اجل / بگسل از من رشتهٔ طول امل
محترز دار از همه جرم و خطا / عفو و احسان را شعار من نما
با خلوص خود دلم معمور دار / وز خیالات دو عالم دور دار
قطع کن عقبات ره از جود خویش / تا رسم بر منزل مقصود خویش
نقد جانم کن براه خود نثار / داغ شوق خویشتن بر قلبم گذار
زنده کن قلبم بنور معرفت / سبز کن نخلم ز آب مرحمت
بسته عشقت بکن پای دلم / تخم آزادی فشان اندر گلم
غیرتی ده تا نبینم سوی غیر / چشم نگشایم گهی بر روی غیر
یارب از قید خودی آزاد کن / وز تجلیهای خود دلشاد کن
در مکان قرب و تمکینم رسان / بادهٔ وصلت بکام دل چکان
وقت جان کندن چو آید بر سرم / خلعت تصدیق نه اندر برم
چون سؤال از من کنند منکر نکیر / بر زبانم ده جواب دلپذیر
روز محشر چون بخیزم از مزار / مشکلم آسان بکن ای کردگار

چاره ساز چاره بیچارگان / رهنمای راه بی گم کردگان
در خطا و غفلت و فسق و فساد / رایگان دادم عمر خود بباد
چشم آن دارم که از راه کرم / رحمت خود سازی اکنون همدمم
کن پذیرا عذر من کارم برآر / عاصیان را هم تویی آمرزگار
بیکسانرا هم تویی فریادرس / غیر تو ما را که باشد دادرس
جمله عصیانم ببخش ای کردگار / لائق فعلم مکن با من تو کار
وارهان اکنون مرا از دام نفس / تا شوم فارغ تمام از کام نفس
سرد کن بر خاطرم دنیای دون / چشمهٔ حکمت روان کن اندرون
در دلم ده نور تقوی و ورع / پاک گردان از همه حرص و طمع
پای من کن در توکل استوار / بستهٔ اسباب کسبم هم مدار
بر نعیم خویش بینایی بده / با سپاس خویش گویایی بده
سینه از علم و ادب معمور دار / عدل و علم و جود در قلبم سپار
از تواضع دار سرم بر زمین / کن دل من حق شناس و حق گزین
کن بتشریف قناعت سرفراز / تا نیارم سوی کس دست نیاز
هرچه آن نبود رضای تو در آن / از کرم زو دار ما را بر کران
نور صدق اندر دلم تابان بکن / ظاهر و باطن یکسان بکن
آنچنان کن محو ذکر خویشتن / تا نماند هیچ یاد ما و من
سوی تو آورده ام روی نیاز / رحم کن بر حال من ای کارساز
دیده ام دار از غم خود منسکب / سینه ام دار از تب خود ملتهب
ذاکر اسمای خود هردم بدار / ذوق یاد خویشتن در جانم سپار
حب غیر از خاطرم گردان بدر / ده مرا از سر پنهانی خبر
پردهٔ غفلت ز چشم دل گشا / تا بهر شی بینم انوار ترا
آتش عشق از دل من بر فروز / چشم جان از ماسوای خود بدوز
در جهان تا زنده باشم ای اله / هم با یمان دار و هم با عز و جاه
خاتمه بالخیر کن از فضل خویش / لطف کن بر حال ما از اندازه بیش
مرقد من روضهٔ جنت بکن / خاک ما را مورد رحمت بکن
مصطفی را کن شفاعت خواه ما / تا برآید مطلب دلخواه ما

حشر ما کن در گروه صالحان
بعد از آن ما را بسوی آن جهان

هم در آنجا مشرف و بخشنده را
از ره الطاف و مدارات نما

هم مکن دور از رسول
کن مناجاتش ز فضل خود قبول

## در نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

اهل و جانم فدای مصطفی
توتیای چشم من آن خاک پا

روشنی دیدهٔ هر دو سرا
سرگروه خلق و صف انبیا

صاحب لولاک و سلطان جهان
باعث ایجاد و ختم مرسلان

رهبر کل قائد جن و بشر
شافع دین و دنیا شاه خوش سیر

جلوه فرمای سریر اصطفی
زینت افزای حریم اجتبی

سید الکونین و محبوب خدا
مطلع دین مقطع نور هدی

بود عالم از طفیل بود اوست
هفت دریا رشحه‌ای از جود اوست

اوست مقصود از همه خلق جهان
اوست مطلوب از همه کون و مکان

علت غایی ز خلق دو سرا
بود حق را ذات پاک مصطفی

عرش و فرش و کرسی و لوح و قلم
صنعت حق کرد بر نامش رقم

هر چه باشد از سرا تا لامکان
از طفیل نام او گشته عیان

گر نکردی نام او را حق رقم
کی برون گشتی دو عالم از عدم

اولین نقش اوست از کلک قضا
آخرین حرف اوست از لوح بدا

خواجه عالم شفیع انس و جان
هادی و حامی و فیاض جهان

پادشاه کشور دنیا و دین
شهسوار عرصه قرب و یقین

صد چو اسکندر غلام درگهش
صد سلیمان بنده خاک رهش

داور عالم پناه کوه حلم
مالک گردون شکوه شهر علم

افضل و اشرف ز هر خلق خدا
مهتر و بهتر عند ایزد دو سرا

مرجع کل معدن فهم و خرد
مقبل درگاه الله الصمد

روشن از نور رخش زمین و آسمان
امی و تعلیم فرمای جهان

صدر و بدر اولین و آخرین
فیض بخش هر کهین و هر مهین

ترجمان قدس و انوار قدم
منبع احسان و بحر علم و حکم

سرور سر خیل بزم اصفیا
مرشد و هادی جمع اتقیا

قدوه و پیشوای جیش مرسلین
مهبط اسرار رب العالمین

شاهد اسرار اسرار ازل
مظهر انوار نور لم یزل

مشرق مهر سپهر و الضحی
آفتاب آسمان طاوها

خازن گنجینه اخلاص رب
زیب بخش مسند بزم ادب

نه فلک از رتبه او پایه
هفت کوکب از رخ او سایه

عالمی در سایه او شاد کام
یافت ملک دین ز عهدش انتظام

از قدر رعنایش سایه کس ندید
عالمی را لیک در سایه کشید

خوشه چین از مزرعه او مرسلین
قدسیان از خوان جودش ریزه چین

ذروه او ماه و قصر او فلک
تکیه گاهش عرش و دربانش ملک

ذره کوی وی به از خورشید و ماه
خاک راهش بهتر از تخت و کلاه

آفتاب از نور رویش یک علم
مه ز انوار جمالش یک خدم

در شب معراج چون نور بصر
کرد از قوسین او ادنی گذر

کحل مازاغ البصر در چشم کرد
گشت فارغ تر ز جمله خورد و برد

محرم اسرار خاص الخاص شد
چاشنی گیر می اخلاص شد

در مقام اختصاص حق رسید
دیدار چشم بصیرت آنچه دید

شرح آنجا کی کند فهم بشر
قصه باید کرد اینجا مختصر

در ثنای آن رسول انس و جان
هیچ کس را نیست یارای بیان

نعمت حق یافت بر وی اختتام
باد بر آل او و اصحابش سلام

آن چهار اصحاب رکن کاخ دین
قدر ایشان برتر از چرخ برین

پیشوای صدق و دریای کرم
مقتدای عدل و منبع همم

مخزن ایمان و مفتاح حیا
راز دار علم و سلطان وغا

هر یکی بوده مر همچون آفتاب
عالمی از نورشان شد راه یاب

گسترانیدند در ملک جهان
فرش اسلام و شریعت بیگمان

جلوه فرمودند بر جای رسول
سر نپیچیدند از راه عدول

هر یکی بودند از راه سداد
داشت می باید بجمله اعتقاد

انس با ایشان ره اسلام و دین
بغض با ایشان طریق کفر و کین

حق تعالی کرد بر ایشان ثنا
در کلام پاک خود با مصطفی

عقل در تعریف ایشان منفعل   فهم در توصیف ایشان پا بگل
رحمت حق باد بر ایشان مدام   بر همه اصحاب و یاران والسلام

بعد حمد پاک رب دو سرا   وز پس نعت رسول مجتبی
از سر توفیق رب کردگار   کردم آغاز این کتاب فیض بار

هست لازم بر تو ای اهل قبول   که نه پیچی سر ز گفتار عدول
شد بنای این کتاب با صفا   بر کلام کبریا و مصطفی

هر که بر این پندها سازد عمل   کار او گردد مصون از هر خلل
در دو عالم باشد آنکس بهره‌مند   وز همه آفات ماند بی گزند

هم خدا خشنود ازو و هم مصطفی   هم بیابد عاقبت نیکو جزا
یکهزار و دو صد و پنجاه و پنج   بود کین پر در شده مانند گنج

معدن فیض است نام این کتاب   فیض حاصل کن از این ای کامیاب
یا رب از لطف و کرم این نقش را   ده رواج اندر جهان هر جا

کن قبول اندر دل هر خاص و عام   فیض این ادار جاری بر دوام
ایکه‌ای از خواب غفلت هوش کن   آنچه گویم با دل و جان گوش کن

## در بیان مذمت دنیا که سر همه شرهاست و دوستی وی اصل همه معصیتها و ترک وی سعادت دو جهانی

راه دنیا هست بس تاریک تر   الحذر از خطرهٔ آن الحذر
هست دنیا منزلی از راه دین   رهگذار کاروان عالمین

همچو بازاری بود آراسته   کاندران صد گونه فتنه خاسته
تا که زاد خویشتن حاصل کنی   نی که خود را اندران غافل کنی

رهروی کان دل نهد اندر گذر   بهر او سودی نباشد جز خطر
حق ترا ابدست در دار فنا   تا کنی حاصل کمال خویش را

پس ترا باید که اندر ملک خاک   دل نگه داری ز اسباب هلاک
خویش را در قید ایمان و عمل کنی   بهر خود حاصل غذای دل کنی

شد غذای دل شناسائی رب   زهد و ورع و علم و اخلاق و ادب
تن نگهداری ز جمله مهلکات   واربی یکسر ز بند ممکنات

دل منه بر طرفگیهای جهان   تا نمانی باز پس از کاروان
منزل تو دور و راه تو دراز   عمر تو گذران و مرگ تو فراز

عقبهای در راه تو هست پر خطر   صد خطر در پیش و تو غافل ز دین
تا بکی این خواب خرگوش ای پسر   هوش کن اینک بسوی خود نگر

جای غفلت نیست این دار فنا   ساز و برگ خود بکن ای با صفا
دل منه بر زندگی مستعار   فکر مرگ خویشتن بسیار دار

ناگهان سر رسد پیک اجل   همچنان پای تو ماند در وحل
ترک دنیا کن اگر مردانه   سه طلاقش ده اگر فرزانه

چیست دنیا پیر زالی نابکار   می رود همواره از یاری بیار
جلوهٔ خود می نماید در جهان   می برد صبر از دل پیر و جوان

می فریبد مرد را در سوی خویش   میکند دیوانه از جادوی خویش
چون کند مفتون خود با خود برد   پردهٔ ناموس او را بر درد

پس بخونریزی او بندد کمر   عاقبت سازد هلاکش سربسر
حضرت عیسی بکشف خویشتن   دید دنیا را بشکل پیرزن

گفت وای چند شوهر در جهان   گفت ناید در عدد و تعداد آن
گفت بشنید از جهان رخت سفر   یا که دادندت طلاق ای بی وقر

گفت نه کشتم همه را از فتور   با هزاران سحر و با صد مکر و زور
گفت پس باشد عجب زین احمقان   که ترا [illegible] در کار [illegible]

وانماندان زند عبرت سوی تو   عبرتی نارند بر خود اندرو
پس بدنیا دل منه ای با صفا   که نه بینی اندران بوی وفا

نیست دنیا را دمی با تو قرار   همچو سایه میکند از تو فرار
گرچه سایه در نظر ساکن بود   لیک همواره بحرکت میشود

میگریزد از تو دنیا هر زمان   تو دوی از پی ز جهل خود دوان
تو همیدانی که با من هست یار   او ز تو هر دم همی سازد گذار

سحرها دارد بسی دنیای دون   الحذر از سحر او ای با سکون
ظاهر دنیا نماید خوب تر   لیک در روی صد فضائح مستتر

مرد جاهل چون ببیند سوی او   شیفته گردد برنگ و بوی او
ایجوان بر ظاهرش غره مباش   زنگ حب او ز لوح دل تراش

حب دنیا قلب را تیره کند  نور دین و عقل را خیره کند  اهل شکل دنیوی گر بنگری  روی خود گاهی بسویش ناوری

گرچه پخته دنیا نماید خوشنما  لیک در وقتش به نباشد ای فتا  نوش دنیا ثمره نیش آورد  صد مرارت عاقبت پیش آورد

وقت مرگ خویشتن را یاد کن  دل ز لذات جهان آزاد کن  بر طعام چرب و شیرین دل مدار  عاقبت گردد پی تو ناگوار

معده چون پر گردد تبهی آورد  صد فضیحت از پی خود بنگری  هر قدر لذات دنیا بیشتر  شدت تلخی بعقبی بیشتر

هر قدر باشد تعلق در جهان  وقت مردن آن قدر رنج روان  لذت دنیا چو یابی در جهان  رنج و رسوائی بود انجام آن

کار دنیا را نباشد انتها  گر یکی باشد شود چندین هزار  عیسی مریم بگفت ای سکون  هر که باشد طالب دنیای دون

حال او چون تشنه باشد که آن  آب نوشیده است از بحر روان  همچو مستسقی بنوشد هر قدر  عطش او در هر دم افزاید بیشتر

ثمره او عاقبت باشد هلاک  سیر نبود تا نه آید زیر خاک  گفت پیغمبر که خلاق مجید  هیچ دشمن تر ز دنیا نافرید

تا که دنیا آفریده است از حکم  ننگریست او را از انظار کرم  گوسفندی مرده دید آن مصطفی  گفت می بینید این مردار را

خوارتر افتاده است اینجا چسان  که کسی این را نگیرد در جهان  یا خداوندی که جان مصطفی  هست اندر حکم او با صد رضا

که بود دنیا بنزد کردگار  خوارتر زین گوسپندی و قار  حق تعالی هر چه دارد خوارتر  حیف چون داری عزیزش ای پسر

حب دنیا هست اصل هر خطا  خیزد از وی صد هزاران شاخها  همچو بخل و شهوت و حرص و هوا  بغض و خشم و کینه و ظلم و ریا

تا نسازی ترک دنیا اختیار  قلب تو صافی نگردد زینهار  از صلوة و صوم و بیداری شب  هیچ سودی تو نیابی ای عرب

چون بخیزی از لحد روز جزا  حق فرستد جانب دوزخ ترا  قابل ترک است دنیای اخی  دوست دارد هر که باشد دوزخی

گر ترا دین باید دنیا مخواه  پس چرا می افگنی خود را ز راه  رغبت عقبی اگر داری بدل  رشته خود از سر دنیا گسل

دوستی دین و حب زر و سیم  کی بیک دل جمع گردد ای سلیم  کفر و ایمان کی بهم یکجا شود  نور و ظلمت کی بیک قالب رود

اجتماع دو ضد آمد از محال  آب با آتش کجا یابد وصال  شب نماند چون برآید آفتاب  چون بیاید شب رود خور در حجاب

اهل دنیا را بود عقبی حرام  اهل عقبی را بود دنیا حرام  تا بود زنگار دنیا بر دلت  روشنی هرگز نیاید در دلت

حب دنیا ای عزیز با صفا  چون شب تاریک سازد قلب را  مرد را جای برد دنیای دون  که نهد پا از حد ایمان برون

تا توانی رو ازین دنیا بتاب  وز فریب زور او کن اجتناب  طالب دنیا بود مرد شقی  کی کند رخ هر که باشد متقی

سخت باشد اهل دنیا را حساب  که نجات ایشان نباشد از عذاب  هر که دارد حب دنیا در جهان  بنده ابلیس باشد بیگمان

چون متاع دنیوی آمد قلیل  میل او در دل چه داری ای خلیل  بو هریره گفت روزی از رسول  گفت خیز ای دید دنیا ای عدول

دست من بگرفت آن فخر زمان  برد بر سرگین دانی جهان  که در آن بُد استخوان و قحفها  وز پلیدیها و هم از خرقها

گفت این سرها پر از حرص و هوا  بوده اند همچون سرهای شما  این تمان هستند چون عظم رمیم  زود خاکستر شوند ای بی نعیم

وین پلیدیها که می بینی عیان  بُد طعام رنگ رنگ مردمان  که بصد کوشش بدست آورده اند  وین چنین بگذاشته می بگذرند

اینکه بینی خرقها و جامها  هست زیب آنان که بُد اندر هوا  مرکب ایشان بُد این استخوان  که بگشتندی برو گرد جهان

جمله گوی دنیاست این ای با وفا  هر که خواهد که برین گرید بزار  گو بکن گریه که باشد جای آن  بس گرستند عاقلان زین زمان

حال دنیا چون برین خواری بود ... دل دران بستن نه هشیاری بود
آخرت را هر که بر دنیا گزید ... در جوار رحمت حق آرمید
او نه از بهر خدا لایق بود ... چاره مصلحت تابع قلبش شود
وان شکم هم فقری بود حاصل ورا ... که بدل هرگز نگردد از غنا
گر تو مردی دست از دنیا بدار ... قبل از آن کان از تو برگیرد کنار
این جهان با کس وفاداری نکرد ... داغ حسرت داد و غمخواری نکرد
تا نه بینی حال زرپرستان ... کز وجود شان نمانده یک نشان
کیسه‌ها از نقدها انباشتند ... تخم دنیا در دل جان کاشتند
از در و گوهر مکان آراستند ... همچو مه در فکر دنیا کاستند
در غم دنیا چو جان دادند هم ... در لحد بی دست و پا افتاده اند
کس نشد از دوستان همراه شان ... هر یکی تنها سفر کرد از جهان
در پشیمانی فتادند عاقبت ... بر همه شد تنگ راه عافیت
مرگ بهر تست دایم در کمین ... فکر رفتن کن بحال خود ببین
رشته دنیا گسل بهر درود ... تا بکی مانی دلا در تار و پود
قصه قارون شنیدی ای پسر ... کاندرین دنیا چه دید از مال و زر
در دل هر کس که باشد حب مال ... کی بیابد در جهان نور کمال
بر دل هر کس که دنیا سرد شد ... او درین عالم ز اهل درد شد
چون مکان تو ازین عالم جداست ... محنت بیهوده هر دم بهر چیست
هست دنیا بر مثال اژدها ... گرد او هرگز مگرد ای باصفا
چیست دنیا انس با غیر خدا ... با حجاب غفلت و حرص و هوا
دار دنیا آمد این دار فنا ... که در آن مانیم ای اهل صفا
چون زن و فرزند یا سیم و زر ... بز و اسب و اشتر و یا گاو و خر
شاخهای این همه بسیار از آن ... هرچه داری دوست اندر جهان
هرچه گویی هرچه جویی اندر آن ... یاد او باشد بقلبت نهان
تا که داری قلب خود با او گرو ... تابع قلب است جمله کار تو
با زن و فرزند و یا سیم و زر ... یا که اسبی یا شتر یا گاو و خر
اسم طاعت هست بر تو از کران ... طاعت آن نباشد که سازی آنچنان

هر که در دنیای فانی دل نهاد ... در جهنم بهر خود منزل نهاد
گفت خیر دهر که در وقت سحر ... آتشش باشد بدنیا بیشتر
اندهی که قطع نبود ز بهار ... وان دگر شغلی کز آن نبود گذار
وان چهارم باشد امیدی چنین ... که نرسد هرگز نه بروی بالیقین
کس نبیند سه تفاوت در جهان ... قصه دنیا مثال خواب دان
ای برادر سوی گورستان گذر ... بر مقابر کن ز چشم دل نظر
مالدارانی که در دنیای دون ... سیم و زر گرد آوریدند از جنون
جمع‌ها کردند بهر سیم و زر ... وز نهال زندگی خوردند بر
هر کس آخر شربت مرگ چشید ... وز در و گوهر وفاداری ندید
خاندان شان شده یکسر خراب ... منزل و آرامگاه شان سراب
مال و زر هرگز کسی با خود نبرد ... عاقبت در حسرتش جان داد و مرد
عبرتی باید اولی الالباب را ... شو ز چشم خویش کحل خواب را
بازگشت تو بر رب العالمین ... مسکن و ماوای تو زیر زمین
شیوه اهل دلان کن اتقا ... بوالفضولی‌ها ترا هرگز مدار
چون مآلت نیست جز ملک عدم ... پس چرا سرگشته بهر درم
اندرین عالم منه دل ای عزیز ... گر تو خواهی تا شوی ز اهل تمیز
توشه عقبی بدنیا کن حصول ... الحذر از غفلت و مکث و ذهول
تا نه پیچی رخ تو از دنیای دون ... کی شوی با اهل دل و صافی درون
گر بگیرد او سرای پاک خویش ... از دمی آرد فرود در بطن خویش
دل نهادن بر متاع دنیوی ... دور گشتن از خیال اخروی
لیک تفصیل متاع دنیوی ... بشنو از من ای عزیز معنوی
خانه و کشت و کیسه و هم غلام ... این متاع دنیوی آمد تمام
قبله تو باشد آن شی بالضرور ... بهر او باشی همیشه ناصبور
گرچه خواهی پس که از وی بگذری ... لیک هرگز تاب هجرش ناوری
پس چو مردم که باشد در نماز ... لیک قلبش در خیال خود دراز
قبله تو گر بود این چیزها ... کی نمازت نزد حق باشد روا
کاین جهان از بهر تو فرمود رب ... گر شوی خاشع در آن با صد ادب

قال الله تعالی زین للناس حب الشهوات من النساء والبنین والقناطیر المقنطرة من الذهب والفضة والخیل المسومة والانعام والحرث ذلک متاع الحیوة الدنیا
قوله تعالی قد افلح المؤمنون الذین هم فی صلاتهم خاشعون

خاشع آن باشد که دانی ای جوان ‌ ‌ که چه سازی چه گویی از زبان ‌ ‌ ‌ ‌ هم کجا استاده ای پیش نیاز ‌ ‌ در پی خدمت که هستی در نماز

دل نداری مایل چیزی دگر ‌ ‌ با خدا همراز باشی سربسر ‌ ‌ ‌ ‌ دست و پا و چشم و گوش و جمله تن ‌ ‌ باشد اندر حکم رب ذوالمنن

طاعت آنگه باشد ای اهل نیاز ‌ ‌ آن زمان گردد درست این نماز ‌ ‌ ‌ ‌ هست این دنیای عام ای باصفا ‌ ‌ هم شنو دنیای خاصان خدا

گر بدون حق بچیزی بنگری ‌ ‌ یا بچیزی میل جز آن حق آوری ‌ ‌ ‌ ‌ وانچه آن با راحت نفس و تن است ‌ ‌ آن همه دنیای پست ای حق پرست

مصطفی آن پیشوای انبیا ‌ ‌ کانچنان فرمود از راه عطا ‌ ‌ ‌ ‌ نیست راحت از برای مؤمنان ‌ ‌ غیر دیدار خداوند جهان

نزد من چیزی دو زین جای گذار ‌ ‌ نیست دشمن تر ز دنیا زینهار ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه ما را این چنین آن جبرئیل ‌ ‌ کرد آگه از خداوند جلیل

که خدا فرمود با احمد چنان ‌ ‌ هر که دنیا دوست دارد در جهان ‌ ‌ ‌ ‌ من ندارم دوست او را لاجرم ‌ ‌ وانکه بنهد بر خلاف من قدم

چونکه سعد و پیش شاه نازنین ‌ ‌ من از او راضی نگردم بالیقین ‌ ‌ ‌ ‌ پس نکو دار دعوی های مهوشی ‌ ‌ کی بجز ذکر خدا راحت برسی

حب دنیا گر نه باشد ترا ‌ ‌ دعوی تو نیست صدق ای باصفا ‌ ‌ ‌ ‌ دیگر از دنیای خاصان آن بود ‌ ‌ که دل تو مایل طاعت شود

بر صلوة و صوم داری اشتغال ‌ ‌ دل نهی بر ذکر رب ذوالجلال ‌ ‌ ‌ ‌ از پی آن تا که رب کردگار ‌ ‌ برکتی بخشد مرا در کسب و کار

هم بجان و مال و فرزندان ما ‌ ‌ خیر و برکت آید از سوی خدا ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ رنجی در تنم ناید پدید ‌ ‌ این همه دنیای خاص است ای سعید

زانکه گوید مخبر صادق چنان ‌ ‌ آنچه باشد شاغلت اندر جهان ‌ ‌ ‌ ‌ هست آن دنیای تو نزدیک رب ‌ ‌ شکر نعمت دارای با ادب

پیش مردان خدای ذوالجلال ‌ ‌ هیچ مردار است دنیای حلال ‌ ‌ ‌ ‌ تا بحال شان نباشد اضطرار ‌ ‌ چیزی از دنیا نسازند اختیار

آنچنان دارند دنیا خوار تر ‌ ‌ که کسی نا ایمن بود از شیر نر ‌ ‌ ‌ ‌ گفت الدنیا و ما فیها علق ‌ ‌ جمله ملعون هست الا ذکر حق

وانچه باشد عبث و ذکر خدا ‌ ‌ هم ز آن فکرست ای اهل صفا ‌ ‌ ‌ ‌ اصل دنیا آن بود اندر جهان ‌ ‌ که نصیبه نبود از عقبی در آن

هر چه دل در بند آن باشد ترا ‌ ‌ هست دنیا کان ز حق سازد جدا ‌ ‌ ‌ ‌ وانچه نبود قلب تو در بند آن ‌ ‌ گرچه باشی تو همیشه اندر آن

چون نباشد در دل تو حب او ‌ ‌ هیچ نقصانی نیارد بهر تو ‌ ‌ ‌ ‌ خاک باشد یا که باشد سیم و زر ‌ ‌ نزد تو یکسان در آید در نظر

هر چه در دنیا نه یاد حق بود ‌ ‌ بهر خاصان آن همه دنیا شود ‌ ‌ ‌ ‌ وانچه در عقبی نه دیدار خداست ‌ ‌ آن همه از خواهشات نفس ماست

هر چه در دنیا بدان حاجت بود ‌ ‌ این چنین دنیا کی از دنیا شود ‌ ‌ ‌ ‌ هر چه آن از میل نفس آمد عیان ‌ ‌ هست دنیا از برای خامگان

کز ره دنیا نیت عقبی بود ‌ ‌ نیست دنیا آن پی مولی بود ‌ ‌ ‌ ‌ گر کنی دنیا طلب ای با نیاز ‌ ‌ تا شوی از خلق عالم بی نیاز

بی گمان آن خسارت تو ای نیکنام ‌ ‌ تا ابد اندر حشر چون ماه تمام ‌ ‌ ‌ ‌ گر نباشد در کف تو هیچ شی ‌ ‌ قلب تو باشد مگر در بند وی

تا بچنگ خود در آرم از کجا ‌ ‌ حب دنیا بود در دل ترا ‌ ‌ ‌ ‌ نام تو در طالبان دنیوی است ‌ ‌ دست تو هر چند از دنیا تهی است

هر که قلب او نه در ذکر خداست ‌ ‌ او درون عام دنیا مبتلاست ‌ ‌ ‌ ‌ هر که خواهد جز لقای کبریا ‌ ‌ آن بود در خاص دنیا مبتلا

گر تو داری حب دنیای پر ‌ ‌ همره دنیا روی اندر سقر ‌ ‌ ‌ ‌ هر که از دنیا دلش غافل بود ‌ ‌ او ز عقبی از زیانکاران شود

الحذر از خطره حرص و طمع ‌ ‌ فاستقم بر جاده زهد و ورع ‌ ‌ ‌ ‌ دور باش از لهو و لعب جهان ‌ ‌ از تفاخر و تکاثر همچنان

بر زنان و فرزند و بر سیم طلا ‌ ‌ شیفته هرگز مباش ای باصفا ‌ ‌ ‌ ‌ زینت دنیا مکن بر خود پسند ‌ ‌ تا نیفتی در عذاب ای هوشمند

مرد را زینت بتجمل ای فتا ‌ ‌ انگشتری را و به زر چه ا ‌ ‌ ‌ ‌ تا نهی دل بر کنیزان و غلام ‌ ‌ تا کی نازی بسجاده و احتشام

هر که باشد طالب جاه و حشم   از سعادت باز ماند لاجرم
فکر دنیا کن ز قلب خود بدر   باش فارغ از خیال گاو خر
گر عجبی شد کسی ای پسر   کز بزرگی و فساد آید بدر
کز کفایت باشد او را بیشتر   در هلاک خویشتن است و بی خبر
هر کرا در حب دنیا بنگری   گفته او را بجا مر تا وری
که نباشد خالی از زرق و ریا   نسبتش باشد کجا با کبریا
در دل هر کس که تخم زهد رست   گفتن مومن سزاوار وی است
جهد کن تا از جوانمردان شوی   بهر نان تا کی تو سرگردان شوی
حرص دنیا هست بس مسموم تر   مرد را سازد ذلیل و بی وقر
تا توانی توشهٔ رفتن بساز   وز تغافل دایما کن احتراز
مگذر از اندازهٔ راه ادب   لا یحب المعتدین فرمود رب
برگشا این خواجه چشم انتباه   حرص دنیا مرد را سازد تباه
همچنین حریص ای پاک کیش   جانب مردار دارد میل خویش
سیریش هرگز نباشد در جهان   هر چه یابد بیشتر جوید از آن
زانکه از حرص و امل شوق و فساد   دور سازد از ره صدق و سداد
عاریت آن آنچه داری در جهان   وقت مردن باز گیرند همچنان
در بیان حال دنیا ای پسر   گفت پیغمبر چنین اندر خبر
آنکه لا یعقل بود بی فرح بها   و آنکه بی فهم است گردانند ورا
منهدم گردند و بر بنیانها   منهشم باشند و بر اشجارها
حیف تو غافل از این بر جهان   جان و دل را باختی در حب آن
وین چه کردی ای پی دنیا تلف   گوهر مقصود افگندی ز کف
دولت تو یابد به فانی میدهی   من ندانم عاقلی یا ابلهی
هر که مشغول شد او از حب   از خدا نازل شود بر وی غضب
ریزهٔ آدمی بر سر از هر طرف   وز حسد بر بگیرد گر غوغای عف
صد عجب باشد ز تو ای نیکخو   که نسازی ترک و داری حب او
حب دنیا مرکب گاو و خری   ترک دنیا قوت پیغمبری
حب دنیا منبع حرص و طمع   ترک دنیا چیست زهد و ورع

هر که جاه و نام جوید در جهان   نیست صادق در ره حق بیگمان
بر متاع دنیوی نازان مباش   سود عقبی گیر و در خسران مباش
گفت دنیا را با اهل آن گذار   هر که از وی کرد چیزی اختیار
ای رسول خدا
هر چه باشد زاید از قدر کفاف   آنچه دنیا بود ای مرد صاف
زانکه نبود درست در گفتار خویش   جوید از وی گرمی بازار خویش
اقتدای او مکن ای با عمل   تا نه افتد در ره دینت خلل
در جهان دیوانهٔ غفلت مشو   تا توانی در ره شیطان مرو
عمر خود در حب دنیا کاستی   گر نه بیهوده پی تو را او پر استی
ای پسر بردار دل از حب مال   تا نیابد مهر ایمانت زوال
دین مکن ضایع پی دنیای دون   پا منه بیرون ز حد خود برون
هر که او از میل دنیا فی ولی   قلب او هرگز نیابد روشنی
شد حریصان امثال کرگسان   که سوی مردار باشد میلشان
چاه حرص هر چند باشی ای عنید   چون جهنم گوید آن هل من مزید
گر همه عالم برد اندر شکم   جوع او هرگز نگردد هیچ کم
بیم درویشی مکن ای جان من   ترس از دنیای دون خویشتن
هر کرا اندیشهٔ عقبی بود   قلب او کی مایل دنیا بود
جای بی جایانست این دنیای دون   مال بی مالانست این دنیای دون
نعمهای او زوال آینده است   ملکهای او همه جنبنده است
اهل آن از مرگ جوینده بود   حق بر ایشان و نگهبانی شود
آنچنان دیوانه بر رنگ او   که نسنجی هیچ شی همسنگ او
بهر دنیا غافلی از کبریا   غیرتی باید ترا ای بی حیا
خود بگیر انصاف جهد دار خویشتن   کین چه عقلست و چه فهم ای جان من
هیچ مردار نیست این دار جهان   گرد او چندین هزاران زرگان
عاقبت سازند آن یک یک کشان   همچنان ماند بجا این نابکار
حب دنیا ذل و در کات جحیم   ترک دنیا نیل درجات عظیم
حب دنیا راس هر جرم و خطا   ترک دنیا فرق هر فعل و رضا
حب دنیا تیرگی چشم جان   ترک دنیا نور عین و جهان

قال النبی صلی الله علیه وسلم الدنیا دار من لا دار له و مال من لا مال له و لها یجمع من لا عقل له ...

حب دنیا موجب بعد و قیود / ترک دنیا باعث قرب کشود
حب دنیا صرصر باغ یقین / ترک دنیا زینت گلزار دین
حب دنیا هادی راه فساد / ترک دنیا قائد طرق سداد
حب دنیا ثمرهٔ خسر و زیان / ترک دنیا حاصل عمر روان
حب دنیا مرکز فقر و عنا / ترک دنیا مایهٔ عیش و غنا
حب دنیا باعث ذل و عقاب / ترک دنیا موجب عز و ثواب
آنچه گویم در ذم دنیای دون / اندکی باشد بر اهل درون
خبث دنیا خارج از تحریر دان / بلکه بیرون از حد تقریر دان

## در بیان توبه که رجوع آوردن از همه بسوی خدا که اول قدم مریدان است و بدایت راه سالکان

توبه کن از کار بد ای نیکنام / توبه شد اصل الاصول هر مقام
معنی توبه چه باشد ای فتا / بازگشتن از همه سوی خدا
حق بتوبه جمله را ارشاد کرد / مرد تائب را نخستین یاد کرد
گفت ختم المرسلین رب کریم / دست بگشاده است از فضل عمیم
بهر آن کو معصیت کرده بروز / تا بشب توبه کند از صدق و سوز
وانکه در شب کرده عصیان گناه / تا کند توبه بروز از انتباه
توبه هر دو نماید مستجاب / تا که از مغرب برآید آفتاب
میخورد توبه کنه را آنچنان / هیمه را چون میخورد نار طپان
گفت پیغمبر که توبه زینهار / من بهر روزی کنم هفتاد بار
هر که از افعال بد توبه نمود / چون کسی باشد که خاطی که نبود
توبه تو حق پذیرد پیش از آن / که رسد جان بر گلو غرغرکنان
نور توبه هر که را آمد بدل / بر گناهان گردد از حق منفعل
چون در آن نعمت هدایت بنگرد / جرم خود را زهر قاتل بشمرد
خویش را مسموم بیند چون از آن / بیگمان از روی هراس آید بجان
نادم و شرمنده گردد ز جرم / وز هلاک خود بترسد دمبدم
در پی تدبیر او گردد بجان / بهر دفع او بکوشد هر زمان
روز و شب اندیشهٔ آن سم کند / وز منقی توبه قی هر دم کند
اشک حسرت ریزد از چشمان او / آتش غیرت بسوزد جان او
شهوت و حرص و هوا ترک آورد / وز دل خود پردهٔ غفلت درد
از تن خود برکشد لبس جفا / گسترد اندر بهر خود فرش وفا
نور عرفان است اصل این بیان / توبهٔ خالص همه خیزد از آن
هر کرا محبوب میدارد اله / میدهد بر جرم خویشش انتباه
توبه واجب هست بر هر نفس / نیست مستغنی ز توبه هیچکس
چون خدا را از گنه رنجه کنی / در زمان باید کز آن توبه کنی
در همه اوقات ساعتها ای فتا / توبه واجب هست بر هر کس جدا
توبهٔ عام از گنه ورزیدن است / توبهٔ خاص از عبادت دیدن است
توبهٔ عام است از جرم و خطا / توبهٔ خاص است از هر دو سرا
توبهٔ عام است از فسق و فجور / توبهٔ خاص است از ترک حضور
توبهٔ عام است از شرک و ریا / توبهٔ خاص است از غیر خدا
توبهٔ عام است از کفر و ظلم / توبهٔ خاص است از کیف و کم
توبه باید هر دم از کار نزول / کی رسی بی توبه در جای وصول
در ترقی کار دین باشد مدام / توبه میباید ترا از هر مقام
هر چه آن هر درجه نقصان بود / توبه کن از وی که آن خسران بود
جرم نزدیکان حق ای حق شعار / وز حق ابرار طاعت شد شمار
توبه کن از غفلت یاد خدا / گر چه یک لحظه بود ای باصفا
توبه کن از توبه امید و بیم / توبه باید از پی رب کریم
توبه را درجات باشد بی شمار / هر کسی واقف نباشد زینهار
بر جوارح چون عمل واجب است / توبه هر عضو بر تو واجب است
توبهٔ چشم است از نادیدنی / توبهٔ گوش است از نشنیدنی
توبهٔ قلب است از حرص و هوا / توبهٔ جان است از غیر خدا
شد زبان را توبه از ناگفتنی / بطن را توبه شد از ناخوردنی
توبهٔ دست است از نگرفتنی / توبهٔ پا است از نارفتنی
نقل باید با همه اندر نها / از خطا و معصیت سوی خدا
تا نیازی اسم مقام هستی ببر / یادگیرش گر تو هستی باخبر

عذر کردن هر گناهان از زبان  وز جوارح باز استادن از آن
دل پشیمان بودن از یاد خطا  هر زمان نالیدن از خوف خدا
از پس جرم هر که استغفار کرد  همره او کفاره طیار کرد
هر که استغفار گوید هوشیار  رزق او افزون کند پروردگار
گر ز ارشاد آن شه علم لدن  کز پس هر زشتی نیکی بکن
نیکی تو سیئه از جا برد  آب همچون شوخ جامه را برد
توبه هر کس بود محبوب رب  از جوانان لیک بسیار ای عجب
گر بزاید شد تمنای فلاح  توبه کن هر خطای اهل صلاح
کفر و اصرار و قنوط و ایمنی  شرک و بخل و کینه و کبر و منی
کر و سحر و سرقه و طمع و هوا  ظلم و خشم و غیبت و بیع و ربا
از زنا و از لواطت وز فسوق  از قذف و از خیانت وز عقوق
از فواحش وز نمیمت وز شکوک  از جزع و از غضب وز لحم خوک
از نفاق و از حسد وز سوء ظن  از دروغ و از ربا و از لعن
ترک و توبه کن ازین جمله خطا  تا بیابی دوستی بسیار خدا
هر گنه اصرار کار شقیاست  باز گشتن زو طریق اتقیاست
هر که بر جرم و خطا اصرار کرد  خویشتن را آشنای نار کرد
حق تعالی گفت در ام الکتاب  از کبایر گر تو سازی اجتناب
از ره فضل و کرم ای با صفا  عفو گرداند صغائر هم ترا
گرچه جرم تو رسد تا آسمان  توبه بر تو حق پذیرد بی گمان
گفت زایران رسول کردگار  از کسی چون جرم گردد بیشمار
پس با استغفار خواهد مغفرت  بخشد او را حق ز راه مکرمت
جرم خود را هر که داند اهل خوار  کی کند عفو گناهش کردگار
نیست بر زشتی حیله بهتر ای جوان  حیله عصیان همین توبه بدان
بخشد از توبه خدای دوسرا  گرچه آن مغرور باشد از غزا
از پی هر دو باشد یک دوا  توبه شد تریاق عصیان و خطا
نیست چیزی دوستر نزد خدا  از جوان تائب اهل صفا
از خدا هر کس که غافلتر بود  جرم صغیر پیش او اکبر بود
در خبر گفت آن رسول با شکوه  جرم خود مؤمن ببیند همچو کوه
بر سر خود بیند او را هر زمان  که همی افتد برویم ناگهان
جرم خود بیند منافق چون مگس  کان به بینی همی شیند بر نفس
باز از آنجا همی پرد جای دگر  همچنین سهلش ببیند از نظر
گفت پیغمبر که قبل از نزع جان  از پی توبه دوید ای مردمان
ای مسلمانان بترسید از خدا  پاک گردانید دل را از عصا
نیک باید جمله اعمالکم  گفت حق لا تبطلوا اعمالکم
دور باشید از هوا ای اهل جاه  کان کند قلب شما سخت و سیاه
توبه کن از خوردن مال یتیم  گر ترا خوفی بود از روز بیم
بند با تیغ به ور دل جفا و کبر  توبه زین توبه بکن ای اهل دین
چون نمودی توبه حاصل کن ثبات  وز خدا هر دم طلب راه نجات
هر که بر توبه شود ثابت قدم  نور حق تابد بقلبش دم بدم
هر که بر خود پرده عصمت درد  وقت مردن حسرتی در دل برد
مهلت یک روز خواهد از ملک  تا کند توبه ز عصیان و شک
گویدش بسیار بود وقت ز ما  چون نکردی توبه از راه خطا
ساعتی گوید اگر آخر رسید  هیچ روزی نیست اکنون ای عنید
گر دو ساعت گر ساعتی مهلت طلب  گویدش ساعت نماند ای بی ادب
شربت نومیدی چون او چشید  بیقراری رخت بر جانش کشید
گر شقی باشد بمیرد ناگهان  خاسر و بدبخت گردد آن زمان
ور تمام سعادت باشدش  اهل ایمان با سلامت ماندش
ترک عصیان کن که زهر قاتل است  حیف زین معنی دل تو غافل است
زهر شهد آلوده را چون بچشی  در هلاکت خویش را چون می کشی
خورده از آنچه از هوای نفس دون  ور نداری باشی همراه کفون
توبه کن هر لحظه کان رب کریم  گفت ان الله تواب رحیم
روی دل کن سوی رب ذو الکرم  نامه عصیان بشو از آب ندم
حیف شرمت نیست پیش کردگار  شرم داری و دل از خویش تبار
پاک شو ز آلودگیهای جهان  تا بجای پاک در یابی مکان

حق تعالی مر ترا پاک آفرید / روح خود در قالب تو بر دمید

عمر تو با تو امانت داده است / لیکن پی جرم و خیانت آورده‌ای

این امانت تا نفس آخرین / از خیانت دور دار ای با یقین

هر که ناید در جهان آن نیکنام / حق بگوید او رساند این پیام

وقت مردن باز گوید بنده را / کان امانت را چه کردی ای فتا

گر نگاهش داشتی بهرش بگیر / ور نه دوزخ گشت بهرت مصیر

باش نادم بر گناه خود مدام / تا که گردی سوی جنت خوش خرام

کاین چنین گفت آن رسول کبریا / بنده باشد که از فعل عصا

داخل جنت شود از فضل حق / گردد از بهر کرامت مستحق

گرد یار آن این چنین از وی سؤال / کان چگونه باشد ای اهل خصال

گفت از روی حقیقت این گناهی زند / او بدل هر دم پشیمانی کشد

وان گنه در پیش او باشد مدام / تا رسد در جنت دار السلام

قلب مؤمن همچو آئینه بود / ظلمتی از هر گنه در وی رسد

ور عبادت می رسد نوری مثل / ظلمت عصیان شود [illegible]

گر تو خواهی نور ذات کردگار / ظلمتی بر روی آئینه مدار

گر کنی اصرار بر کار زبون / جوهر دل زو بگردد دیگرگون

آنزمان تیمار او مشکل بود / کوششش بیهوده لا حاصل بود

همچو آئینه که زنگارش خورد / فروغ او نور را کمتر برد

این چنین کس توبه نتواند نمود / در کمند او را نباشد هیچ سود

زانکه نبود توبه او جز زبان / قالب او آگه نگردد یکزمان

هر که جرم خود را بیند حقیر / آن گنه در حق او گردد کبیر

وحشت عصیان بکش اندر دل [illegible] / تا بیابی انس طاعت ای پسر

نسبت جرمت با خدا گردان درست / در ره شیطان مشو چالاک و چست

اسپ جان در راه توبه تیز کن / ذره ذره از گنه پرهیز کن

عذر کن بر کرده خود ای جوان / کن سحر شب بفریاد و فغان

بعد مردن گریه و آه و فغان / بهر تو سودی ندارد بیگمان

گر کنی عذر گناهان پیش حق / بهر رحمت باشی از حق مستحق

هر که توبه کرد از کردار زشت / درجه اعلی بیابد در بهشت

گر تو گردی مجتنب از فعل بد / صید سازی نیکبختی ابد

توبه چون بکردی توفیق خدا / در قبولش شک مدار ای با صفا

از یکی پیغامبران خویش را / این چنین فرمود رب دوسرا

که بشارت ده چنین با بندگان / گر بیایند از کار زیان

من ببخشم از ره فضل و عطا / عفو گردانم همه جرم و خطا

صاد قائم بترسان این چنین / گر شما را چون عدل خواهم [illegible]

هر یکی را در عقوبت آورم / از سر خشم و سیاست بنگرم

توبه آن باشد ز عصیان ای جوان / کز [illegible] باشی بر آن

هر که با حق کرد توبه چون نصوح / نصف اجر او بیابد فتوح

چیست توبه چون نصوح ای اهل دین / همچنین برگفته اند اهل یقین

که نصوح نام جای مرد بود / بس گنه بیکرد و زر تا میر بود

خصم خود کرده بسی اهل زمن / مال ایشان برده او راه کرد فن

ناگهان فضل خدایش یار شد / در زمان مشغول استغفار شد

باز گشته از همه جرم و خطا / روی دل کرده بسوی کبریا

آنچه نزد وی بود از مال و درم / یک بیک با خصم واده از ندم

میتوانست آنچه خصم خویش را / شاد کرده از سر خوف خدا

تا همه زر پیش خصمان نهاد / جامه هم از تن برون کرد و بداد

مردی آمد گفت ای پاکیزه خو / که مرا چیزی همی باید ز تو

تهی تن آندم به نزد خویش داشت / از میان آنت بهر او برون گذاشت

عهد توبه با خدای خود ببست / خود تنها اندر گوشه‌ای نشست

گفت حق تا این چنین توبه کنید / چنگ خود در دامن عصمت زنید

گفت پیغمبر که خلاق جهان / شادتر از توبه میگردد از آن

که بود شخصی به دشت هولناک / خسپد آنجا همچنان بر روی خاک

اشترش وارد که بار و طعام / هر چه میدارد بر او باشد تمام

چون شود بیدار اشتر گم بود / خیزد و در جستجوی او شود

ایم آن باشد که از تب تشنگی / میرود از شدت بسیار خستگی

ون ز جان خود بگیرد آن زمان    در تلاش او بگردد همچنان
خسپد آنجا با دل پر اضطراب    چون گشاید دیده خود را ز خواب
خواهد آدم تا کند شکری ادا    وان چنین گوید ز عشرت با خدا
از ره شادی غلط سازد زبان    گوید ای پروردگار انس و جان
مردی از فرزندان اسرائیل بود    از تقاضای نفس معصیت می‌نمود
خواست تا باز آید از کردار خویش    مرهم توبه نهد بر قلب ریش
بود نیک عابدترین روزگار    رفت و پرسیدش که ای عالی تبار
شرم می‌دارم ز خلاق زمن    توبه باشد یا نباشد بهر من
برکشیده خنجر خود از نیام    خون او هم ریخت تا صد شد تمام
گفت او را هم انترا توبه بود    لیک زینجا رفتنت بهتر شود
کاندرین جا نیست زین اهل صلاح    باشد آنجا بهر تو روی فلاح
در میان راه فرمانش رسید    یک قدم برداشتن طاقت ندید
قدسیان را کشمکش آمد بهم    یک سوی رحمت گروهی از الم
حق تعالی گفت کانجا ورزند    وان زمین را و مساحت آورند
ور بود نزدیک با اهل فساد    لایق تعذیب باشد آن عباد
قدسیان رحمت پروردگار    جان او بردند با عز و وقار
هر چه آن با رحمت لعنت بود    دور شو از وی که آن حسرت بود
هر که اندر وی هوا مقهور نیست    توبه او پیش حق منظور نیست
ور بسوی نفس باشد راه تو    آتش دوزخ بود جایگاه تو
گر تو خواهی بر رخ حق آب و تاب    ساز از جمله مباهات اجتناب
تا شب صادق چو جای بگذرد    آن زمین بر دیگری فخر آورد
گر بدر یا آید از صدق ادب    خواهد آمرزش پی روز و شب
هم همی آسمان و قدسیان    مغفرت خواهند او را هر زمان
مرقد او روضهٔ جنت شود    در قیامت روی او روشن بود
گوهر توبه نه آن گوهر بود    کان بچنگ هر کسی حاصل شود
نیست قیمت آن ابعاد جهان    کان بود در خانهٔ هر مومنان
می‌دهند او را که شایسته بود    در تبه آفاق وارسته بود

از سر جریان بجای خود شود    فرق را بر ساعد خود در نهد
بیند اشتر را سلامت همچنان    شاد تر گردد ببعد از جان و روان
تو خدای من و من از بندگان    حل مشکل تو کنی اندر جهان
من خدای تو و تو از بندگان    حل مشکل من کنم اندر جهان
جرم در دیوان جمع بسیار شد    حرف عصیان دل خود می‌نگاشت
بر نمی‌دانست کان عصیان من    عفو سازد یا نه رب و المنن
نود و نه کس را بنا حق کشته ام    دست خود در بحر عصیان شسته ام
گفت عابد از ره خشم و غضب    نیست توبه بهر تو ای بی ادب
پس بر عالمی نیکو خصال    رفت از روی هم او دو این سوال
هست این جای فساد از بهر تو    رو فلانجا ای جوان نیکخو
چون جواب آن بگوشش اوفتاد    از ندامت وی خود آتش نهاد
میل کرده آن طرف از صدق خویش    تا از آنجا افکند خود را به پیش
چون تجاذب میان شان نخاست    هر یکی بر گفت کان جای ماست
گر قرین باشد از آن اهل صلاح    مستحق رحمت است و هم فلاح
چون به پیمودند او را قدسیان    یافته شبری بجای صالحان
گر تو می‌جویی مکان تابان    یک نفس غافل مباش ای مهربان
هر نفس کان بر نیاید با خدا    توبه کن از وی اگر خواهی صفا
گر بفرق نفس دون تا بیت بود    جنت الفردوس ماوایت بود
اصل توبه ای جوان قهر هواست    وز همه گشتن بسوی کبریاست
خوردن و خفتن همه پدرود کن    باب غفلت بر رخت مسدود کن
ور بدست خود بگیرد خاک را    زر شود از حکم رب دوسرا
آفتاب و ماهتاب و اختران    عفو او خواهند از رب جهان
وقت مردن مژده یابد از ملک    نور آید بهر او از نه فلک
بگذرد چون برق رخشان از صراط    جستش گردد بلطف و انبساط
قیمتش هر کس نداند زینهار    می‌دهد او را که خواهد کردگار
صد هزاران خلق را ایمان دهند    کی چنین قوت بود را آسان نهند
در حق دل تعمیه را تریاق دان    بلکه او را آب حیوان ای جوان

نور توبه هر کجا تابان شود — کی در آنجا ظلمت عصیان بود
این سعادت را مده از دست خویش — ورنه حسرت بری ای پاکیش

## در بیان صبر که عبارت از حبس نفس است از متابعت هوی

هر که او تائب نگردد در جهان — حق شمارد او کند در ظالمان
هر چه آید بر سر تو از قضا — در صبوری کوش ای مرد خدا
صبر باشد حبس نفس ای بی شعار — صبر در هر چیز باید بکار

در بلا و نعمت و در خیر و شر — صبر باید کرد ای جان پدر
در نشست و خاست و گفت و شنود — صبر می‌باید ترا ای اهل جود
صبر با آن سرور خیر البشر — گفت مفتاح الفرج اندر خبر
حضرت باری بقرآن صبر را — یاد کرده راند از فضل و جلا
صبر کن ای مومن نیکو سرشت — صبر گنجی هست از گنج بهشت
گفت پیغمبر امام مرسلان — صبر را یک نیمهٔ ایمان بدان
صبر از ایمان چو سر از تن بود — سر نباشد هر کرا تن کی شود
صبر را ای صاحب تقوی شعار — از امیران خرد گردان شمار
هم جزع را از امیران هوا — یاد دار ای مومن میمون لقا
چون جزع از لشکر شاه هوا — بر جنود عقل آرد حملها
تا کند تاراج او را سر بسر — نظم او سازد جدا از یکدگر
صبر از فوج خرد بیرون شود — بهر تنبیهش پی او بر دود
در زمان گیرد گلوی او ز دست — لشکر او را کند نا چیز و پست
همچنان در بند خویشش آورد — تا نیاید باز در ملک خرد
هر شد اندکه در آید بر سرش — صبر آرد در زمان زیر پرش
صابر آن باشد مسلم در جهان — که بود موصوف بدین نشان ایمان
صبر باشد هفت قسم ای پر تمیز — یاد کن در هفت جا این هفت چیز
اول آن باشد که وقت فرضها — چون نخیزد بهر آن از حوض هوا
تا ترا آن باز دارد ای پسر — افکند در فرضهای تو خلل
صبر می‌باید ترا پس اندران — که نسازد تا نبندی آن میان
دوم آن باشد که از منهیات — باز داری دست ای نیکو ذات
گر ترا شان بدست بردی شوند — تا ترا در کار عصیان افکنند
اندر آنجا خویش را داری صبور — گفته یکس انابت در حضور
سوم آن باشد که از رنج و بلا — آنچه آید بر تو از حکم خدا
از کسی هرگز نخواهی یاوری — التجا در حضرت حق آوری
اینچنین اندیشه سازی از زبان — کین بلا را وقت باشد بی گمان
چون آید وقت از من بگذرد — یا قضا آید مرا زینجا برد
زین دو معنی یک به پیش آید مرا — کی کند این هر دو را جز کبریا
همچنین قسم چهارم را بدان — که گناهی پیش آید ناگهان
نفس و شیطان و هوا و یار بد — شهوت و پندار و غفلت چار حد
جمله گرد آیند تا از حق ترا — اندران عصیان برندت ای فتا
تو در آنجا صبر گیری ای جوان — خویش را داری نگه زین دشمنان
تابع ایشان نگردی زینهار — بلکه با ایشان نمایی کارزار
زانکه حق فرموده در قرآن چنین — هست دشمن با شما دیو لعین
هم تو با او دشمنی گیری بجا — سر نیاری زیر فرمان هوا
پنجم آن باشد که وقتی مر ترا — چون به پیش آید دو کردار خدا
یک نکو آلوده با حرص و هوا — دیگر از حرص و هوا باشد جدا
صبر می‌باید ترا ای کامگار — تا نسازی کار تخلیط خطا
ششم آن باشد که هر جا از قضا — پیش تو آید غم و رنج و بلا
دست خود را بر کتاب حق زنی — تا بیابی زان بلا ها ایمنی
مرجع کل چون بسوی کبریاست — دل قوی داری که جمله از خداست
گر بلا نازل کند رب تعال — از کسی هرگز نیابد انتقال
در رود نعمت خدای انس و جان — زانکه از کس نستاند در جهان
چون بدانی اینچنین ای با صفا — صبر گیری از جسد هم بر بلا
قسم هفتم آن بود ای با صفا — که قضا بر چون رسد رنج و بلا
اندر آید مر دل اندیشه چنان — که اگر گر داور جمله جهان

آنچه حق بر من فرستاد این زمان / گر نخواهد شد کم و بیش از میان
از فغان و ناله و آه و بکا / هر چه ممکن باشد آرم من بجا
باز پس هرگز نگردد این بلا / گرچه انگیزم هزاران حیلها
پس همی کاری که پیش آید کنون / نیست تدبیری بجز صبر و سکون
همچو نخلی کو ندارد بیخها / باد صرصر چون وزد افتد ز جا
گر کنی در هفت جا این هفت چیز / بیگمان پیش خدا گردی عزیز
آنچه حق فرمود در حق صابران / راست آید در حق او آن زمان
همچنین گفت آن رسول نیک خو / که خدا چون بنده را دارد عدو
بفرستم ارم زود او را رنج و تب / همچنین اندر خبر آمد ای یقین
دوست میدارم مرا اندر جهان / خواندن آه از او در آن همچنان
کار خاصان نیست جز رنج و تب / بر مصائب صبر کن ای با ادب
هر کجا الفت بود ای نیک خو / بیگمان کلفت شود همراه او
هر کرا با حق تعالی نسبت است / پیش او محنت مثال نعمت است
گر تو میداری خیال انس حق / بیگمان هستی بمحنت مستحق
صبر از خاصیت انسان بود / از همه اقسام صبر کی ممکن بود
صبر یکساعت اگر حاصل شود / بهتر از دنیا و مافیها بود
هر که سوی او فرستم رنج و غم / یا بتن یا در ولد یا مال و درم
که سالت وی کنم روز جزا / یا فرستم سوی میزان در قضا
جمله عالم صبر بر محنت کنند / وین گروهان صبر بر نعمت کنند
رنج و راحت را یکسان ننگرند / بلکه در رنج و بلا راحت برند
مرد حق را تا نباشد این مقام / کی بجای اولیا یابد قیام
در دعا گفتی رسول حق چنین / القدر یا رب مده ما را ابتلاء
هر کسی را صبر کی بخشد خدا / میدهد او را که میداند سزا
هر که آن مستغرق مبتلی بود / کی ملال او از بلا آگه شود
هیچ صبری نیست کار جهان / صبر چون داری ز خلاق جهان
هر که صابر نیست بر رنج و الم / در محبت نیست صادق لاجرم
صبر کن بر تلخی صبر ای پسر / عاقبت شیرین شود همچون شکر

ور غم و رنجی بیاید بر سرم / عالمی پر جزع گردد او رم
سنگ اندازم بسوی آسمان / یا بگردم از گروه کافران
چون قضا ما را پر و زاد این / حق بی من راست گرده با تمیز
پس که او صابر نباشد در جهان / پیش حق قدری نیابد بیگمان
گر نباشد بیخ صبر اندر میان / نخل ایمان هم بیفتد همچنان
هر کرا بر این همه باشد نظر / در حقیقت صابر است ای پسر
نعمت دنیا ز عز خویش مبین / رنج و محنت هست آب مومنین
با ملک گوید ببر و سوی بش کنون / نعمت من ساز بهر او فزون
ور خدا چون دوستش دارد بنده را / با ملک گوید رسان سوی بش بلا
تو مدان اکنون که این اسباب نه / از کرامتم بود ای دین پناه
هر که باشد دوستتر نزد خدا / یک زمان خالی نباشد از بلا
گر تو میداری بدل حب خدا / صبر کن ای جان بهر رنج و بلا
چون بلا از سوی حق آمد عطا / از عطا نالان شدن باشد خطا
انبیا و اولیا و اصفیا / یافتند از صبر بس عز و علا
صبر کن بر حکم رب ای مصطفی / تا بیابی ای پسر نیکو جزا
در خبر آمد ز ختم المرسلین / که خدای انس و جان گوید چنین
تو بصبر نیک تر آید به پیش / شرم می آید مرا زان پاک کیش
این بیان آمد بصبر خاصگان / لیک صبر خاص خاصان ای فلان
نعمت دنیا بنزدشان بلاست / رنج دنیا در حق ایشان چو نعمت است
رنج این عالم ز بیغاشه بود / جان خود در راه مصائب بر زند
از کنون حق بود رنج و بلا / کی دهد حق با کسی جز او جزا
که نگاه من بسوی تو بود / سختی دنیا همه آسان شود
آنچه اندک تر بود از درمان / نیست جز صبر بیقین اندر جهان
صبر بر نعمای دون باید ترا / صبر از ذکر خدا باشد خطا
صبر کن بر نعمت مال و منال / صبر کن بر شوکت جاه و جلال
صبر حسن ایوب کن اندر بلا / تا بیابی صحت جسمش بها
گرچه ظاهر صبر تلخ آئین بود / در حقیقت چشمه نوشین بود

چند روزی صبر کن اندر جهان — باده تلخش فکن در کام جان
هیچ تخمی اندر [illegible] قیل و قال — کی دمد جز صبر بر جو نهال

از صبوری گل بخندد در چمن — قند لای غنچگی یا مدامن
قطره از صبر گوهر میشود — ذره از صبر افسر میشود

گر نبودی یار ایشان صبر جمیل — کی شدی گلزار آتش بر خلیل
گر نهان داری بجان سودای گنج — چند روزی صبر کن [illegible] مرنج

حاجت صبر است هر دم بنده را — تا نگاه دعانی نباشد از بلا
ای برادر از صبوری سر متاب — صابران را اجر باشد بی حساب

زین فضیلت چه باشد در جهان — که بود خلاق کل با صابران
هر که راه صبر گیرد مستقیم — کار او آسان کند رب کریم

گر تو میخواهی که با مقصد رسی — صبر کن ای جان بوقت بیکسی
هر که باشد در بلای مبتلا — صبر یار او گردد تا یابد جزا

صابری کاریست بس مقبول تر — کی روا باشد گزین پیچی تو سر
صبر ره مفتاح باب بسته دان — گر تو داری مشکلی بگشا از آن

صبر بر نعمت چه باشد ای جوان — که دولت مائل نباشد اندر آن
بنده را چون دوست دارد خدا — مبتلایش مینماید در بلا

گر بود در راستی صابر اندر آن — تن بلا تیمار باشد بهر آن
حق تعالی از کرم آن بنده را — میکند از مقبلان با صفا

گر تو هستی راست در دعوای خویش — اینهمه آور بجا ای پاک کیش
تا همه گفت و شنودت حق بود — مردی چالاکیت باور شود

ای پسر بر خویش فضل حق شناس — باش دائم بر ره شکر و سپاس

## در بیان شکر حق سبحانه گوید

نعمتش بر بندگان بسیار دان — ره نیابد هیچکس بر حد آن

هر دو عالم هست غرق نعمتش — کس نباشد بی نصیب از رحمتش
گر نمائی نعمت و بسیار ها — در عدد و اندازه ناید زینهار
(و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها)

در جهان چیزی که نتوانی شمرد — کی بشکر او توانی راه برد
لیک دانستی چو جمله از خدا — شکر آن مجمل همی کردی ادا

گفت موسی در مناجات ای کریم — کافریدی آدم از صنع قدیم
نعمت هر گونه با او شد عطا — او سپاس تو چسان کرد ادا

گفت دانست آنهمه از حضرتم — علم او بود سپاس نعمتم
هر چه هست از حق همه نعمت بود — بر همه شکری ترا واجب شود

تا نبینی هیچکس را در میان — شکر تو صافی نگردد ای جوان
نعمت روی زمین بینی چو آب — یا ببینی آب باران از سحاب

ور ببینی خیر و شر از این و آن — تا بدانی رنج و راحت از کسان
هست ناید شکر تو ای با صفا — ناشناسی نعمت از غیر خدا

ابر و باد و مهر و ماه و اختران — برق و باران و زمین و آسمان
از نباتات و جماد و انس و جان — هر چه باشد از ثری تا لامکان

جمله در تسخیر امر حق نگر — چون قلم در دست کاتب ای پسر
آنچه یابی از کسی اندر جهان — در حقیقت از خدای خود بدان

نعمتی را چون ز کس گیری حساب — از مقام شکر باشی در حجاب
در دل او گر نیفگندی خدا — کی با تو می کرد سعی عطا

مردمان را غافل از حق مشمار — کی بسر حکمتش بیابی زینهار
از سر اجمال و تفصیل این چنین — تا توانی شکر کن اندر جهان

شکر بس دارد مقام ارجمند — در جهان از همه باشد بلند
حق تعالی شکر را با ذکر خویش — ساخته یکجا رفیق ای پاک کیش

شکر باشد طاعت حق ای جوان — با همه اندام و سر و عیان
در همه احوال شکر گسترا — هست واجب بر تو ای اهل صفا

هر دمی کان میرسد بر تو مدام — نعمتی از حق ترا باشد تمام
شکر کن بر هر نفس ای با یقین — گفتن [illegible] می آید همین

بر زبان و بر خویش [illegible] — گر همی دل را بخشند اعتدال
گر نباید این هر دو سوی تو — کی قیام تو بود ای نیک خو

قصه داود شنیدی [illegible] — کامده وحیش ز رب بحر و بر
که سپاس نعمتم گردان ادا — گفت داود ای خدای دوسرا

آنچه نعمت آمد از تو سوی من / شکر آن کردم ادا ای ذوالمنن
حکم شد از درگه رب جلیل / تا نگه دارد دم او جبرئیل

چون دمش بگرفت جبرئیل امین / گفت از جبرئیل داود این چنین
دست خود را از گلویم باز دار / تا برآرم این نفس ای غمگسار

آنچه طاعت کرده‌ام در عمر خویش / سر یکی دادم ترا ای پاک کیش
گفت جبرئیل ای نبی با صفا / نیست فرمان از جناب کبریا

گفت و دست خویش بنداز ای جبرئیل / نصف طاعت بهر تو کردم سبیل
تا نفس از من برآید این زمان / گفت فرمان نیست از رب جهان

گفت هم بخشم از همه طاعت ترا / دادمت ای خاص درگاه خدا
دست خود را باز دار از من کنون / تا نفس از من همین آید برون

گفت فرمانی ندارم از خدا / چون کشیدم دست خود ای اهل وفا
گفت هر طاعت که کردم در جهان / جمله در کار تو کردم بیگمان

دست خود را از دهانم باز دار / تا برآید این نفس ای باوقار
آن زمان روح الامین دست از دهن / برگرفت از حکم رب ذوالمنن

تا نفس از وی برآمد همچنان / گفت از داود رب انس و جان
طاعتی کان در ره من ساختی / آن همه را با دمی در باختی

می نگر اکنون که تا عمر حیات / چند دم آمد ترا ای نیک ذات
پس سپاس من بکن روز و شبان / یک زمان غافل مباش از شکر آن

کمترین نعمت ستم این دم نگر / چند خواهد بود نعمای دگر
هر زمان بر نعمت حق شاد باش / وز خیال غیر او آزاد باش

شکر باشد فرحت دل با خدا / باش شادان بر نعیم کبریا
شادی دل با سپاس کبریا / آن زمان باشد مسلم مرترا

که نه بینی غیر او اندر میان / جمله نعمت وشناسی در جهان
شکر کن بر عزت و جاه و جلال / شکر کن بر ثروت و مال و منال

شکر کن بر دست و پا و چشم و گوش / شکر کن بر فهم و علم و عقل و هوش
شکر هر نعمت که آن گردد ادا / که کنی صرفش بمحبوب خدا

کفر نعمت آن بود ای نیکنام / که کنی صرفش بمکروه و حرام
نیست از محبوب و مکروهت خبر / چون کنی شکر خدای دادگر

هر که سازد در جهان شکر نعیم / نعمتش افزون کند رب کریم
ور کند کفران نعمت در جهان / در عذاب سخت افتد بیگمان

شکر نعمت هم ز توفیقش بدان / کی شود بی فضل او کار جهان
گرچه پایانی ندارد نعم او / شکر آن لازم بود ای نیکخو

هرچه از حق در رسد اندر ترا / نعمتش هرگز مدان ای بی‌وفا
نعمت آن باشد که اندر کار دین / دل فراغت باشدت ای با یقین

آفریده هرچه حق اندر جهان / چار قسم آمد بحق مردمان
اول آن باشد که در هر دو سرا / سود دارد از پی خلق خدا

همچو علم و خلق نیکو در جهان / در حقیقت نعمت است ای جوان
دوم آن باشد که در دنیا و دین / جز زیان هرگز نباشد بالیقین

همچو نادانی و بدخوئی ز کس / در حقیقت هم بلا است و بس
سوم آن باشد که در دنیای دون / رنجها است ای مومن اهل درون

و اندران عالم بود رنج و بلا / همچو نعمتهای دنیا ای فتا
هست این نعمت بنزد ابلهان / شد بلا با عارفان عاقلان

قسم چارم آن بود ای ذوالکرم / کاندرین دنیا بود رنج و الم
و اندران عالم بود عیش و بها / چون ریاضات و تخالف از هوا

نعمت این آمد بنزد عارفان / واین بلا آمد به پیش ابلهان
جمله اعضا را ز نعمت در شمار / شکر کن بر هر یکی ای دین شعار

شکر چشم آنست ای اهل صفا / که ببینی هر طرف صنع خدا
تا شناسی عظمت پروردگار / عبرتی گیری ز هر لیل و نهار

شکر گوش آمد ترا استماع قبول / از کلام الله و اخبار رسول
هم شنیدن قصه اخبار دین / وز مواعظ و نصایح همچنین

شکر دست آمد عطا از مال و زر / با فقیران و مساکین ای پسر
هم نمودن خدمت پیر و جوان / از پی خوشنودی رب جهان

چیست شکر نعمت حق ای زبان / گفتن الحمد بعد جاودان
شکر از دل آنکه بشناسی ورا / وین همه نعمت از و دانی عطا

خیرخواه خلق خود را شد بری … وز حسد بر نعمت کس ننگری
شکر یا رفتن بود از خیر … هم ستایش حق بی یاد غیر

بر مداری یک قدم بی کردگار … بر حدود شرع مانی استوار
گر تو هستی ای پسر از اهل دین … شکر اعضای دگر کن همچنین

هر زمان در شکر حق مشغول باش … هر نفس در ذکر حق محو باش
بر بلا هم شکر کن ای باخبر … که بلائی هم بود زان صعب تر

هر که باشد مستحق چوب دست … گر ز دزد از شست جای شکر هست
از بزرگی گفت شخصی این سخن … که بدزدی شد همه کالای من

گفت شکری کن که شیطان لعین … رخت ایمانت نبرد ای اهل دین
هم بلای کاندرین دنیا بود … بیگمان کفاره عصیان شود

هر چه یابی در جهان رنج و عقاب … اجر باشد بر تو روز حساب
گر فتادی رنج تو در سر و زر دین … سخت تر بودی ترا ای با یقین

گر بلای حق بفرق تو گذشت … از هزاران در امان خود بداشت
گر بهر عضوی چنین بودی بلا … تو چه کردی انچه خواهی با خدا

حق تعالی چون نکرده همچنین … پس سپاس او بکن ای اهل دین
هر چه از محبوب رنج و محنت است … در حق انعامها مثال نعمت است

اصل نعمت این بود ای بی صفا … کز خدا هرگز نخواهی جز خدا
جنت عدن است جای شاکران … سافلین باشد مکان کافران

شاکری را هر کجا افتد گذر … آن زمین نازد و تفاخر بر دگر
که عزیزی از عزیزان خدا … ساخته بر من گذر با صد صفا

مهر کز مشرق برآید در جهان … چون بر ایشان تابد اول آن زمان
بر فلک تا شام از ناز و نعم … می خرامد شادمان با صد حشم

میکند فخری که من اندر جهان … تافتم بر بنده از بندگان
هر که پیچد سر ز شکر کردگار … حال او ابتر بود روز شمار

آدمی از شکر گردد بهره مند … دولت جاوید یابد بی گزند
بر تو منعم چون بسی انعام کرد … پس ترا باید که از شکرش نگرد

گرچه شکر حق ز فکر تو برونست … وز حد تحریر و تقریر فزونست
لیک شکرش نعمت افزون کند … قطره نا چیز را جیحون کند

هر چه زیر آسمان اخضر است … عاقبت از جمله نعمت شکر است
قدر این نعمت نمیدانی از آن … که تو مفلس یافتی اندر جهان

شاکر آن باشد که هر چه از قضا … در رسد بر وی نهد سر بر رضا
واندر آن شکر خدا آر و بجا … شاد باشد در همه نعم و بلا

شکر نعمت هست ایمان ای جوان … واشکروا لله ان کنتم بدان
زندگی را نعمت عظمی شمار … شکر این نعمت بکن لیل و نهار

در حقیقت شاکر است ای جوان … که کند شکری بهر وقت زمان
آنچه نزد ما بود رنج و بلا … پیش او باشد همه نعم و عطا

زانکه نعمت این بود ای کامیاب … کانچه باشد بی حساب و بی عذاب
پس منه سستی و دل در رنجها … هر یکی این نعمت است ای با صفا

درجه شکر از صبوری فاضل است … رتبه شاکر ز صابر کامل است
زانکه خیزد شکر از کان رضا … سر زند صبر انگه یابی بلا

صبر از رنج و محن ظاهر شود … شکر از نظاره منعم بود
گفت پیغمبر امام مرسلین … کاین چنین فرمود رب العالمین

هر که بنهد گردن خود بر قضا … وز صبوری پیشه ناید در بلا
بر نعیم شکر گوید در جهان … من نویسم نام او با صادقان

هم برانگیزم بصدیقان ورا … وانکه ننهد بر قضای من رضا
هم نباشد در بلای من صبور … بر نعیم من نگردد هم شکور

پس بگو او را خبر تو این چنین … که خدای خویش جز من گو بجو
شاکران در انبیا همرتبه اند … تا رضا ندهند شاکر کی شوند

## در بیان رضا که عبارت از خشنودی نفس است در چیزی که حق بابنده کند یا فوت شود یا بلا تغیر و بخلاف نعمت انکار کرده نه

شکر باشد کی مسلم بی رضا … هم رضا بی شکر کی باشد روا
باش تسلیم و رضای کردگار … گوش در خشنودی پروردگار

هر چه آید بر سر تو از قضا … پا منه بیرون ز میدان رضا
گر کند تیر قضا بر تو گذر … سینه خود ساز بهر او سپر

هر که در باغ رضا بلبل شود عاشق رضا او رضوانش شود
راضی آن باشد که هر دم سربسر با قضای حق بود خشنودتر

هر که سازد از عمل اندر جهان حق تعالی زو پذیرد بیگمان
از او از حق بینشش یابد ظهور هم پسندد او ز بهر خویش نیز

نزد او شیرین بود تلخی زهر فارغ آید از همه اندوه و قهر
هر چه آید از قضا بر فرق او جز رضای حق نه بیند هیچ او

بلکه شکران او سازد بجان لذتی یابد در آن ای کامران
در رضا کوشش هر که مستغرق شود خاصه از خاصگان حق شود

هر که نه پسندد قضای کبریا نزد حق عاصی بود ای باصفا
هر قضای کاندر آن باشد هوا هم رضا باید بدان ای باوفا

واجب آمد بر قضا راضی شدن وز هوای نفس را بیرون زدن
خشم گیری لیک نفس خویش را تا شود مقهور تو حرص و هوا

زانکه از مقتضی قضا باشد جدا شد قضا امری که باشد از خدا
بر قضا راضی شدن واجب بدان وانچه از مقتضی بود ای مهربان

امر و نهی حق در آن آری بجا تا بنز عقوبتی حقی ای فتا
زانکه در عالم بسی مردم بود کانچه پیش آید ورا از نیک و بد

میکند نیکو بد و هم میخورد هم بهر جائی که خواهد میبرد
کفر خود مخفی نماید اندر آن خویشتن را مشمر از راضیان

گرد این راه و چنین قوم پلید تا توانی بر مگرد ای اهل دید
هر که را عقل و تمیزی در سر است ترک امر و نهی سازد کافر است

تا ترا حاصل بود عقل و تمیز امر و نهی از تو نخیزد ای عزیز
هیچکس کامل نبوده در رضا چون گروه مرسلان باصفا

امر و نهی حق چو زیشان بر نگاشت دیگر این سخن از بس که سر است
گر تو خواهی تا نیفتی در هوا دور شو زین قوم و زین اخطا

شد رضا ایدل مقام بس گزین کی رسد هر کس در آنجای گزین
هر که بر وی فضل حق باشد تمام او بیاید در رضای حق قیام

هر که آرد استقامت بر رضا رتبه او کس نداند جز خدا
در میان بندگی و خواجگی هست سری کس ندارد آگهی

آنکسانی را مگر باشد خبر کاندر آن جا چنین باشد گذر
داوری هرگز مکن با این سخن وز سر انکار با من دم مزن

گوش کن انگه بگوش جان ای نکو تا بیان این سخن گویم بتو
تا بدان نائی را سیم رسمها این سخن گردد محقق کی ترا

لیک فکری کن بسیر از جهان تا که گردد سهل فهم این بیان
هر کجا شاهی که بر درگاه او مردمی باشند چنان ای نیکخو

کانچه گویند شه بگفت آن شود مردمان گویند سلطان کی نمود
نیست سلطان لی بیشه حاجت کار بر رضای او کنند لیل و نهار

حق تعالی همچنان ای نیکنام در رضا راضیان باشد مدام
گفته آید آن زاهد ای جوان هم بر این معنی دلیل آمد عیان

که شده سی سال تا پروردگار جز رضای من نکرده هیچ کار
پس چنین شخصی که خلاق جهان در رضای او بود روز و شبان

رتبه آنکس نباشد همچو ما حال او چون حال ما باشد کجا
پس همان بهتر که ما از دیگران دست خود داریم باز ای نوجوان

از خدا خواهیم توفیق رضا سر برون ناریم از حکم خدا
چون بر عالم خشک شد کلک قدر پس نباشد جز رضا سودی دگر

در جهان تا چند از حرص و هوس هر طرف پران شوی تا شد جرس
بر رضا کوش و بهمت جان خود سپار هیچ از خود دم مزن آبا و قار

در رضا کوش تا دلشاد باشی وز همه بند جهان آزاد باشی
شکوه از جور و بر دو تا بود در رضای جانان تو صافی شود

مرضی حق از همه بهتر بدان طالب او باش و آنهم در جهان
از رضای حق اگر جوهی نشان دم مزن از کار خلاق جهان

آنچه آید از قضای حق بر من ترک آری اختیار خویشتن
هم گر اهست تا بری تو قضا هم بود ایمان بالفت و بلا

پارسائی گفت روزی با عزیز کاسمان ار سنگ بارد بر زمین
گفت هاتف را چنین گوش او کی توان باید ... ای نیکخو

هر چه پیدا گر در رب ذوالمنن　بهتر است اندر مقام خویشتن　بر رضای حق هر آنکس سر نهاد　باب جنت بر روی او بود گشاد

آن رضا باشد که رب مصطفی　در عبودیت پسندد مر ترا　هم تو سازی بر ربوبیت پسند　شادمان باشی از او وای ارجمند

گر پسندد از تو حق صد سال کار　مثل آن ساعت نباشد زینهار　کانچه او سازد بجنت ای جوان　تو پسندی نزد یقین جاودان

در خبر آمد رضینا بالقضا　یا منه بیرون ز تسلیم و رضا　آن بود اصل رضای ای امین　که نه بینی جز خدای ذوالمنن

هر زمان مستغرق نورش شوی　در صفات خویشتن بیرون روی　اینچنین دولت ز فضل حق بدان　کی شود حاصل ز کسب بندگان

کسب با لیکن ز تنهائش شمر　تا توانی کوش ای جان پدر

## در باب قناعت گوید

در قناعت کوش ای مرد فقیر　در خلایق تا توانی گوشه گیر

چیست قانع گشتن ای جان پدر　بودن از دنیا باندک شادتر　هر که در اندک قناعت میکند　حق پی او صد کرامت میکند

جمله عالم را بود رنج طلب　مرد قانع را بود هر دم طرب　با وجود گشته دنیای دون　مرد طامع را بود رنج درون

در دل طامع بود صد رنج و داغ　قلب قانع را بود هر دم فراغ　مرد طامع بهر دنیا کو بکو　قلب قانع بهر حق در ذکر هو

با همه اسباب دنیا خلق را　صد تنگی باشد هر دم ای فتا　لیک قانع را نه اسباب و جاه　دل فراغت باشد از فضل اله

بهر رفع خویشتن بی جور کل　او بدون خوف و شگفته همچو گل　هر کسی و جمع و کثرت چون سقیم　او از دل فارغ الطبع مستقیم

باشد هر کس را دران عالم جنان　جنت قانع است هر دو جهان　قلب قانع روضهٔ جنت بود　لاجرم پیوسته در عشرت بود

گر حیات طیبه حاصل کنی　در بهشت و در جهان خیمه زنی　قلب قانع مظهر لطف خداست　گنجی از گنجینهای کبریاست

پیش قناعت کن بعالم ای پسر　گر قناعت نیست کاری خوبتر　هر کرا نور قناعت در دل است　نعمت دنیا و دینش حاصل است

گر شوی صبر و قناعت حاصلت　چشمهٔ حکمت بجوشد از دلت　ریزه خوان قناعت گر چشید　بر سریر آسمان رحمت رسید

قلب قانع هر کرا بخشد خدا　دولت هر دو جهان سازد عطا　در نهد تاج سعادت بر سرش　افگند رحمت لائت در برش

باز دارد از بلای دو جهان　رحمت رحمت فرستد سوی آن　از خدا وند کرامت سازدش　و ز عجب خویشتن بیزار دش

فارغ از فکر جهان سازد ورا　مقصد او جمله گرداند روا　ظاهر و باطن سرای حق کند　و ز همه بند جهان مطلق کند

جاودان حق را پرستد آن سعید　کار باشد بی همه گفت و شنید　در جهان هرگز ز انظار اله　قلب او خالی نباشد هیچگاه

هر دلی کز غیر فارغ باشد آن　از خدا خالی نباشد بیگمان　از چه آنکس یافت این عالی مقام　زانکه او را هر چه حق داد از انعام

گشت قانع اندران با صد صفا　وین چنین هست آن اهل وفا　که منم بنده ز جمله بندگان　بنده را باشد خداوند جهان

کی خداوندا ز ره فضل و کرم　روزی بنده گذارد لاجرم　چون بدانست اینچنین آن پاک گهر　گشت فارغ از صلاح نفس خویش

شادمان شد بر نصیب خویشتن　گشت راضی بر رضای ذوالمنن　در گریبان قناعت پنجه زد　پاک شد از ظلم و کینه و ز حسد

گر دو چون بیچارگی و انکسار　این شده فهما یافت آن اندر کنار　تا بدانند جمله عالم در جهان　که نسازد کس بکار حق زیان

کان چنان فرمود رب العالمین　لا یضیع الله اجر المحسنین　تا نباشی در قناعت همچو کوه　کی بیابی در جهان عز و شکوه

هر کرا حرص و هوا باشد بسر　سجده آرد بهر دنیا در بدر　بند کن چشم طمع در پیش خلق　تا نریزد آب تو ای اهل حق

چشم طامع پر نگردد زینهار / تا نشینی با خور و خاک مزار

دلق پارینه به پیش قانعان / بهتر است از خز و دیبای کسان

هر جامه ساختن در کهنه دلق / بهتر است از احتمال بار خلق

نان جو خوش از نعیم دیگران / اندک خود به ز بسیار کسان

بار احسان کسی بر خود مگیر / منت خود به ز جهان امیر

خواستن چیزی ز دونان ای پسر / پیش مردان است از مردن بتر

در سوال هر کس بگشاید زبان / مبتلا در فقر ماند جاودان

هر که بگشاید لب خود در سوال / مهر گردیش فند اندر نوال

گر تو هستی صاحب عقل و ادب / بهر حاجت پیش کس مگشای لب

فقر و فاقه پیشهٔ مردان بود / عیش و عشرت کار بدکیشان بود

تا بسازی رنج دنیا اختیار / راحت عقبی نیابی زینهار

تلخی خود ای عزیز با عقل / بهتر از شیرینی اهل دول

نان جو خور زان صد شکر و طرب / به که پیش کس ستادن از ادب

هر کرا پای قناعت محکم است / بیگمان از حلقهٔ صافی دم است

گر تمنای غنا داری پسر / جز قناعت نیست تدبیری دگر

گفت شیخی ای خدای اهل او / که توانگر تر که باشد از عباد

گفت باشد آنکه قانع اندر آن / آنچه من او را دهم اندر جهان

گر غنی جوئی بجمع نقد و مال / حاصلت چیزی نگردد جز ملال

مال و زر چندانکه گردد بیشمار / احتیاج تو نه یک گردد هزار

پس قناعت از پی تو بهتر است / صد خطر در کثرت سیم و زر است

نوش کن جام قناعت نوش کن / حلقهٔ طاعت بهر در گوش کن

حرص دنیا کی رود هرگز ز دل / تا نیائی ای برادر زیر گل

سوی کس دست طمع هرگز میار / زانکه جز خجلت نیاید هیچ بار

هر که باشد لا طمع اندر جهان / از بلیات جهان یابد امان

وانکه گشته بندهٔ حرص و هوا / خویش را افکند در چاه بلا

درگذر از حرص دنیا درگذر / تا بکی دیوانه باشی بهر زر

می فزاید نخوت از مال و حشم / باش قانع در جهان بیش و کم

هر که آن در بند سیم و زر بود / میل طاعت در دلش کمتر بود

گر کنی دنیا پرستی اختیار / حق پرستی از تو ناید زینهار

مال را در بند کردن اهلیت / هر که در بند او در مغز تهیست

گر ترا مال است خورد ار باش / بر سر درویش و مسکینان بپاش

ورنه چون میری از این دار فنا / حسرتی ماند بسی در دل ترا

گوشهٔ عزلت گزین ای بوالهوس / تا بکی هر سو پری مثل مگس

قوت روحی اگر باید ترا / بگذر از تن پروری ای باصفا

در جهان هر کس که تن پرور بود / روح او اندر بدن لاغر بود

گر تو در تن پروری بندی کمر / نور جان تو بکاهد سر بسر

به نباشد مرد را تن پروری / زانکه از مردم کجا زیبد خری

وصف انسانی اگر داری بجان / کم خور و کم خواب و کم گو ای جوان

کم بخلق آمیز و در خلوت نشین / بگذر از حرص هوا و مکر و کین

مرغ روحت کی پرد بر لامکان / بسته سنگ هوس بر بال آن

گر سبکتر باشی از حرص هوا / در رسی تا درگه قرب خدا

مست شو از بادهٔ ذکر خدا / قلب خود صافی کن از زنگ سوا

تا ترا مهر خدا گردد عیان / فارغ آئی از همه بند جهان

جز خدا هرگز نیاسائی دمی / یک بود پیش تو هر بیش و کمی

لیک چون افتاده اندر حجاب / زان نبینی این خطا را از صواب

بی قناعت این همه باشد محال / زانکه محروم است طامع از کمال

ای برادر بیش از قسمت مخواه / بیش از قسمت نیابی هیچگاه

قرض کس خود مکن ای باخبر / باش مستغنی باندک سر بسر

نفس را در بند کردن نیک و مهن / از تقاضا بهتر آید بی سخن

تندرستی گر ترا می بایدت / عادت کم خوردنی میشایدت

هر کرا بسیار خواری عادت است / بهر او صد علت و صد آفت است

هست سیری منبع رنج و سقم / هست سیری باعث درد و الم

نیم سیری هست از خیر الامور / مرد را دارد سلامت بالضرور

هر که گردد سیر از آب و طعام / بوی ذکر حق نیابد در مشام

پر بود گر بطن تو از آب و نان　　کی بگنجد ذکر جانان اندر آن
زیستن آمد پی ذکر ودود　　چون نبی زد کرد پس خوردن چه سود

زیستن با ذکر حق بهتر بود　　ورنه مرگ از زیستن خوشتر بود
هر که آن کمخوار باشد در جهان　　بیگمان کمخوار باشد در جهان

آنکه بی اندازه در خواب و خور است　　نیست آدم بلکه چون گاو و خر است
اکل و شرب خود بیاندازه مدار　　لا یحب المسرفین در گوش آر

نی چنان هم که درافتی چون جماد　　نی چنان که طاقتت گردد بباد
گرسنه هر کس که ماند بیشتر　　خالی از حکمت نباشد سر بسر

گر بکم خوردن قناعت آوری　　از همه سختی دوران بگذری
جوع خود را سید الاعمال دان　　هیچ شی از جوع نافعتر مخوان

گر شکم پر سازی ای اهل صفا　　ره نیابی سوی ملکوت سما
فوق شبع هر که خورد ای نیکنام　　بالیقین آن خورده باشد از حرام

نیم سیری جزوی از پیغمبریست　　نیم سیری مخزن هر مهتریست
نزد حق دشمن ترین آنکس بود　　آنکه اکل و شرب و خوابش بس بود

گرسنه هر کس دارد خویش را　　قلب او زیرک شود ای باصفا
گر پری معده گردد حاصلت　　نور عرفان گشته گردد در دلت

گفت پیغمبر رسول با تمیز　　موجب تاریکی دل شد سه چیز
حب خوردن حب گفتن حب نوم　　الحذر زین هر سه ای سالار قوم

گفت اَجیعوا قلبکم ای مردمان　　از قلیل ضحکت نوم اندر جهان
طَهِّروا القلبَ بالجوعِ وانظروا　　عظمةُ اللهِ تعالی مَن خضعوا

گفت پیغمبر که قرب از شما　　هست با من بالیقین روز جزا
آنکه جوع و فکر او در راه دین　　بیشتر باشد ورا اندر زمین

در حدیثی دیده ام ای باخبر　　جوع آمد مغز طاعت سر بسر
فکر یک نیمه عبادت آمده　　خوردن کم جمله طاعت آمده

سیر گردد هر که در دار جهان　　گرسنه باشد بعقبی بیگمان
وقت سیری در نماز ای دین پناه　　در مناجات خدا لذت مخواه

گرسنه باشی اگر اندر جهان　　باب جنت را بکوبی ای جوان
جرعه خیز از سیری ای پسر　　تا توانی ساز از سیری حذر

نفس کافر را بجز شمشیر جوع　　کی توانی کشت ای اهل خشوع
چون ز اکل و شرب پر گردد شکم　　کاهلی و غفلت آید لاجرم

بهر مردم لقمکی چند ابجو آن　　بس بود تا راست دارد پشت آن
از پی روزی مشو اندوهگین　　هیچکس بی رزق نبود بالیقین

گفت پیغمبر که جبریل امین　　در دل من بر دمیده اینچنین
که نمیرد هیچکس تا آن زمان　　که نیابد روزی خود جمله آن

رزق را موقوف بر کوشش مدان　　جهد بهر او مکن لیل و نهار
جستن او گرچه شرط آمد بما　　لیک آن مقدار تا باشد کفا

گرچه رزقت جانب تو عازم است　　جستنش قدر کفایت لازم است
مصلحت تنگی رزق آمد ترا　　تا نیفتی در فساد و در بلا

حق نهد گر بسط در رزق عباد　　لاجرم اندر زمین آرد فساد
حق تعالی گر ندادت نقد و سیم　　خالی از حکمت مدان فعل حکیم

مومنان را گر نداده مال و زر　　این نه از بی قدری ایشان نگر
داشت از ایشان دنیا را حذر　　بلکه ایشان از دنیا دورتر

نعمت دنیا بود بهر شقی　　نعمت عقبی برای متقی
سجن شد دنیا برای مؤمنان　　گشت جنت از برای کافران

دشمنان را نعمت دنیا بداد　　دوستان را نعمت عقبی نهاد
گفت پیغمبر که حق دنیا چنان　　باز میدارد ز مومن در جهان

کز شما شخصی طعام هم شراب　　باز دارد از سقیم اهل تاب
خوف سازد که نباید زو زیان　　تا نباشد بهر او ناسازگار

همچنان دنیا ز مومن آن کریم　　دور میدارد ز یاران سلیم
قیمت دنیا اگر پیش خدا　　یک پر پشه بدی ای باصفا

هیچ کافر را ندادی در جهان　　شربت آبی که نوشیدی بجان
پس مباش ای دل حریص زر و سیم　　فاستعذ من شر شیطان الرجیم

حرص سازد آدمی را ای پسر　　تا بکی از حرص گردی دربدر
حرص مردم را بجاه غم برد　　مرغ را در بند صیاد آورد

حرص دنیا بس بود مذموم تر
افکند اندر ره دین صد خطر

گر بکار از قناعت بگذری
غنچگی را همچو گل از هم دری

عشر مومن آن بود ای اهل راز
که شوی از خلق و عالم بی نیاز

گفت پیغمبر که بنگر سوی آن
که بود دون تو در دار جهان

تا سپاس نعمت حق آوری
ور ره صبر و قناعت نگذری

دایما ابلیس میگوید ترا
که قناعت میکنی بهر چرا

که فلان بسیار دارد مال زر
تو ز دنیا چون همی سازی حذر

هم فلان عالم فلان زاهد فلان
میخورد مال حرام اندر جهان

صد حدیث دنیوی گوید بتو
از کسی کز تو توانگر باشد او

پیش تو سازد و در او در راه دین
کز تو کمتر باشد ای اهل یقین

در ره دنیا کند برعکس آن
تا دلت قانع نگردد در جهان

پس ز دنیا هر چه در کف آیدت
لاجرم در وی قناعت شایدت

لیک در کار خداوند کریم
نا روا آمد قناعت ای حکیم

زانکه واعبد ربک گفته خدا
تا شود راه یقین حاصل ترا

تا یقین تا مرگ خواهد ای پسر
گر شوی هر دم فرو بسته کمر

چون کسان قانع شوی یا بی خلل
کرده باشی برخلاف دین عمل

هر عمل کز راه دین شد با خلاف
راه حق هرگز ندانی مرد صاف

در ره حق جهد فرض آمد بما
جهد ازین بر بخت ای اهل وفا

چون بکار حق قناعت آوری
از ره جهد و عزیمت بگذری

حق تعالی گفت ما را جاهدوا
پس خلاف آن شود ای نیک خو

مصطفی آن شخص را دیوانه خواند
آنکه هر دو روز او یکسان بماند

هر که هر روزش نشد در دین فزون
او زیان کار است ای اهل درون

وانکه فردایش بتر ز امروز هست
او بود نفرین زده دنیا پرست

پس چنان باید که در هر روز و شبان
هر نفس هر لحظه هر وقت و زمان

کوششی آری بکار کبریا
تا شود چیزی زیادت مر ترا

تا نگردی از زیان کاران دین
وز همه نفرین زدگان بی یقین

راه حق ورست گر باید ترا
این بیان را یاد دار ای با صفا

که قناعت کن بکار این جهان
کن عمل در کار دین برعکس آن

هست در دنیا بسی رنج و تعب
هست در عقبی بسی عیش و طرب

هر چه در وی مینمائی اشتغال
حشر تو با او کند رب تعال

هر کسی با جفت خود فردا بود
هر کسی با مقصدش یکجا بود

هر کسی باشد بیار خویشتن
بد بجای بد حسن جای حسن

هر چه امروز اندر آنی ای جوان
بالیقین پیشت بود فردا همان

هر چه تو امروز میسازی عمل
پیش تو آرند فردا ای دغل

هر چه میگوئی بخوانی لاجرم
با که بنشینی بخیزی نیز هم

می پرستی هر چه امروز ای پسر
همچنان فردا بخیزی همدگر

هر چه تو امروز مشغولی در آن
لاجرم فردا شوی مشغول آن

هر چه کاری عاقبت دروی همان
هر چه گوئی عاقبت شنوی همان

گر بکاری تخم جو اندر زمین
گه از او گندم نروید بالیقین

ور فشانی تخم گندم در جهان
جو از او هرگز نروید همچنان

این بیان را مولوی معنوی
همچنین فرموده اندر مثنوی

گندم از گندم بروید جو ز جو
از مکافات عمل غافل مشو

لاجرم هر اصل خود هر شی بود
بر بدل چیزی چه حالت کی بود

برگ و بار هر ثمر باشد جدا
لون و رنگش همچنین ای با صفا

حق نسازد ظلم بر کس ای پسر
کرده خود باز یابی سر بسر

پس مکن شغل لئیمان ای دون
نامه اعمال را بنگر کنون

مسکن خود مختصر ساز ای پسر
در عمارت صرف زر دارد خطر

هر چه در تعمیر در آید بکار
خالی از حرمت نباشد زینهار

هر چه باشد در جهان رفتنی
مختصر بهتر بود نزدیک من

طارم خود گر بری تا آسمان
جز خرابی کی بود انجام آن

رهگذر آمد چو این دار جهان
کی کند عاقل برین طرح مکان

توشه از بهر خود آور بدست
تا بکار آید ترا ای خود پرست

گر بیفتی در بیابانی عظیم
چه خزف اندر کفت چه زر و سیم

چون نداری ای ز خود زاد راه
بر هلاکت جان نهی بی اشتباه

بگذری ای خواجه چون از فارغ حشر — خلق را بینی همه در حال نشر
توشه اندوختن باشد گر ترا — بر دلت ناید چه رنج و بلا

پس نشین از بهر خود در گوشهٔ — ساز کن هر دم پی خود توشهٔ
گر نسازی زاد راه آخرت — پس چه کار آید ترا سیم و زرت

صبر کن بر هر چه داری نوش و نیش — یکزمان غافل مباش از زاد خویش
اگر بهر دم از پی دنیا دوی — عاقبت بی بهره از دنیا روی

هر کرا میراث پیغمبر رسد — در دلش گنج قناعت بنهند
قانع آن باشد به پیش کبریا — کز دل و جان فارغ آید از هوا

ظاهر و باطن بکار حق بود — وز همه فکر جهان فارغ شود
گر نباشد متصف بر وصف این — کاهلی دان در ره دنیا و دین

پند اشرف بشنو و عبرت پذیر — باش فارغ از در شاه و امیر
در عبادات خدا مصروف باش — خاک بر فرق هوا و نفس باش

هر که این گفتار با شرف گوش کرد — دیگری بیان از دل او جوش کرد

## در بیان توکل که عبارت از ترک سعی است در چیزی که از احاطهٔ قدرت بشر بیرون باشد

بر توکل باش ای جان پدر — بگذر از تدبیر نفس بدگهر
کن توکل بر همه کردارها — خویش را بگذار در آزارها

دار چشم دل به رب ذو المنن — باش فارغ ز اختیار خویشتن
حول و قوت جمله باشد از خدا — از میان بردار خود را ای فتی

از سبب بگذر مسبب را نگر — جهل باشد بر سبب بستن نظر
دل به اسباب جهان وابسته‌ای — بر توکلت علی الله جان سپار

هر که دل بندد به اسباب جهان — از مسبب وا رماند بی گمان
چون مسبب را حجابست این سبب — دل نهادن بر سبب باشد عجب

عنکبوت آسا مشو در تار و پود — هست کافی بهر تو رب ودود
تا بکی در رشته‌ها باشی اسیر — چند مانی در سببها پا بگیر

بگسل از پای یقین بند سبب — تکیه کن اندر جهان بر فضل رب
حق برای رزق تو وعده نمود — شک مکن [illegible]

از برای رزق سرگردان مباش — دور کن از قلب خود فکر معاش
دل قوی بر وعده‌های حق بدار — بد گمانی کفر دان ای دین شعار

وعدهٔ حق با وفا پیوند دان — دل منه بر وعده‌های این و آن
چون کفیل رزق گشته خدا — فکر روزی جهل باشد بی بها

گر ترا وثوق بود پای یقین — بهر روزی غم مخور ای اهل دین
رزق میجوید ترا ای با عمل — کاینچنان جوید ترا پیک اجل

انچه روزی از پی تو حق نهاد — بیگمان سوی تو آید ای عباد
از پی روزی پریشان دل مباش — در هلاک خویشتن باطل مباش

گر نهی چشم توکل بر خدا — حق همه کار تو گردد کفا
شد توکل مخ اخلاص ای امین — هم عماد دین و هم حصن یقین

بهر مؤمن لازم است این حسبه نیز — مگذر از راه توکل ای عزیز
هر کرا اخلاص نبود در عمل — بیگمان بوی نفاق آید از آن

گر عماد دین نباشد ای پسر — دین تو باشد همیشه در خطر
نیست گر حصن یقین ای ذو الکرم — بر سبیل فتنه باشی لاجرم

هر که متوکل نباشد در جهان — دارد ایمانش همه رخنه بیگمان
هر سرای کاندر آن رخنه شود — بیم دزدان لاجرم در وی بود

رخنهٔ ایمان ببند اگر داری عزیز — رخنهٔ ایمان به بند ای پرتمیز
شد توکل فرض بهر مؤمنین — کاینچنان فرمود حق ای با یقین

که توکل آورید ای مردمان — گر شما هستید از گروندگان
هر که در راه توکل پا نهد — عاقبت یزدان بدو مقصد دهد

گر توکل آوری بر کبریا — بیحساب آئی بجنت ای فتا
بگذر از اسباب و اکساب جهان — باش متوکل به رب انس و جان

رزق تو موقوف بر اسباب نیست — روزیت معطوف بر اکساب نیست
بر کرمهای خدا کن اعتماد — تا رهی از هر بلا و هر فساد

گر کنی پای توکل مستقیم — کار تو آسان کند رب کریم
چشم خود داری چه بر رب جلیل — نار گلزارت کند مثل خلیل

التجا هرگز مکن بر باب کس — هست بهر مومنان الله بس
گر تو از حق توکل آگهی — قلب خود از غیر حق گردان تهی
قطع کن از غیر حق امید و بیم — دل منه هرگز بجز رب کریم
مرد متوکل نباشی ای فتا — تا نپوشی چشم دل از ماسوا
آنچه آید در کفت ایثار کن — نی ز ره بخل حرص انبار کن
نیست در تقسیم حق سهو و خطا — جمله با حکمت بود منع و عطا
ور به بینی در حقیقت سعی کس — در توکل کافری ای بوالهوس
دست پای خویشتن عاطل مدار — لیک قلب خود بسوی حق گذار
راه تقوی گیر ای اهل ادب — اجملوا فرمود احمد در طلب
گر بزه قصش داری وثوق — چون روی از بهر روزه در فسوق
هر که را صبر و توکل حاصلست — در مقام زهد و تقوی کاملست
هر که دل بندد بچیزی در جهان — همچنانش بر گذارند اندر آن
نزد حق باشد کنوز و در جهان — کی منافق را بود ایقان آن
حیف چون ناید تعلیب تو ثبوت — وعده حی الذی لا یموت
وانکه دل بر وعده مخلوق بست — داد اندر پنجه ابلیس دست
گر بر اسباب جهان داری نظر — گردی از راه توکل دورتر
هر که از راه توکل در گذشت — لاجرم چشم دلش بی نور گشت
هست اسما از اشغال نخل تر — نیخ او باشد توکل ای پسر
میشه بر شبهات نفسانی دل — پاک گرداند همه از لوث گل
بگذر از تفویض و تسلیم ای عزیز — کار خود بسپر برب العالمین
جمله کار خود بحق تفویض دار — هیچ از خود دم مزن ای هوشیار
چون کنی ترک تصرف در جهان — نزد حق محبوب باشی بیگمان
حق بود از بهر تو نعم الوکیل — لاجرم باشد بکار تو کفیل
گر سلامت بایدت ای با وقار — خویشتن را در ره تسلیم دار
هست در تدبیر صد رنج و عنا — هست تسلیم همه عیش و غنا
هر که سر پیچد ز تسلیم سود — بر سر بر سر فرازی جا نبود
ما نخواستفو و درین نعم بقین — از خدا هرگز نخواهد اهل دین

معطی و قسام و رافع و جهان — جز خدا را هیچ کس نبود بیگمان
از غم امروز و فردا و بگذر — از خیال شیب بالا الحذر
باش نا امید از همه خلق جهان — جز خدا هرگز مدان نفع و زیان
گر شوی بر وعده حق استوار — رخ نیاری سوی غیری زینهار
گر نیابی هیچ شی اندر جهان — شکر کن که خیر باشد اندر آن
گر کنی بر زور و بازو اعتماد — در توکل بیگمان افتد فساد
نیست نقصان توکل در طلب — گر بود بی حرص افراط و تعب
گر بود از قدر حاجت بیشتر — از توکل دور گردی ای پسر
رزق را از معصیت حاصل مکن — در دولت اندیشه باطل مکن
مال دنیا کن براه حق نثار — دست و دل از کار باطل در ربا
هر چه مشغولت کند از راه دین — گرد او هرگز مگرد ای با یقین
بهر روزی میدوی هر سو چرا — رزق خود همواره میجوید ترا
چون من و تو وعده سازد دگر — مطمئن گردد دل تو سر بسر
هر که دل بر وعده خالق ببست — از همه شغل جهان فارغ نشست
با توکل باش و ای اخوان — دامن دل کش ز اسباب جهان
آنکه اندر بطن ما در رزق داد — کی ترا بی رزق دارد ای عباد
جهد بر چند ای دریای کیش — رزق تو هرگز نه کم گردد نه بیش
شد توکل آب باران یقین — گر خدا بارد بقلب اهل دین
در گریبان توکل دست زن — تا مراد تو بر آرد ذو المنن
باش در امر خدا وند جهان — که بود مرده بدست غاسلان
در حق مملوک ای جان پدر — نیست جز ترک تصرف خوبتر
دور باش از خواهش نفس و منی — خویش را بگذار بر رب غنی
از رضای حق منه بیرون قدم — باش فارغ از حساب بیش و کم
معنی تسلیم ای اهل صفا — هست اطمینان دل با کبریا
شیوه پیغمبران تسلیم بود — حق جهان از بهر شان رحمت نمود
در جهان تسلیم باشد بس عظیم — دامن او گیر ای مرد سلیم
کی روا باشد مفوض با جهان — که صلاح نفس جوید در جهان

لیک گر از امر و نهی حق بود ... خواستن از بهر تو بهتر شود
وانچه باشد اندران شک یا شبهات ... دست گیری از طلب آنگه ذات

گر تو پرسی اصل تفویض ای پسر ... آنچه پیش آید ترا از خیر و شر
سوی خود هرگز مبین از هیچ شی ... جمله میدان از در درگاه وی

دست را بر کش ز جمله حیلها ... کار خود بگذار سوی کبریا
از تصرف دست خود کوتاه کن ... تکیه خود بر در الله کن

باش فارغ در جهان از هر طلب ... بر در تفویض بنشین از ادب
پا بنه بر فرش تسلیم ای عزیز ... تا چه می آید ز درگاه عزیز

هر چه آید سوی تو از کبریا ... پیش آن میرو بصد شکر و رضا
گر بود شدت مشو اندوهگین ... زندگی و مرگ را یکسان ببین

جوع و سیری همچنان یکسان نگر ... ذم و تحسین همچنان ای باخبر
ساز در رنج و تعب بهر اله ... عز و جاه و نعمت و رحمت مخواه

تارک شهوات باش ای جان من ... دم مزن در کار رب نه بیشتر
بر حد و در شرع میباش استوار ... جان خود در راه جانان کن نثار

شکر کن در وقت شکر ای با ادب ... صبر کن چون صبوری بهر رب
هر چه پیش آید بخور ای نیکنام ... دست خود بر کش ز شبهات حرام

جامه ابریشمی هرگز مپوش ... تا توانی در ره باطل مکوش
جمله احکام خدا آور بجا ... تا مفوض باشی ای اهل صفا

گر چنین باشی براه کبریا ... ناظر احوال تو باشد خدا
واجب آید بر حق از راه کرم ... که نگهبان تو باشد لاجرم

باز دارد مر ترا از هر بلا ... مشکل تو جمله گرداند روا
گر خطای در وجود آید ترا ... حق نگیرد از ره لطف و عطا

چون شناسد حق چنین ای اهل او ... هست ان الله بصیر بالعباد
هر که بر تفویض دریابد ثبات ... در دو عالم بهر او باشد نجات

در حقیقت ناجی است ای جوان ... که مفوض هست در کار جهان
زانکه تفویض از کسی حاصل شود ... که ورا اخلاص حق در دل بود

دیده او بر خدا باشد بصیر ... داند حق را کافی و رب قدیر
هر چه سازد بر خدا دارد نظر ... کار او اخلاص باشد سر بسر

کس مقام او ندارد زینهار ... کی شناسد قدر او جز کردگار

## در بیان تقوی و ورع که عبارت است از ملازمت اعمال جمیله و ترک افعال رذیله

هم تسبیح آید از تقوی و ورع ... باش یکسر تارک حرص و طمع

قوت خود کن در جهان اکل حلال ... تا ترا حاصل شود نور کمال
حق تعالی گفت با پیغمبران ... که کلوا من طیبات اندر جهان

مصطفی زان گفت بهر مؤمنان ... که تلاش اکل طیب فرض دان
گر نباشد اکل تو از طیبات ... سود ندارد بهر تو صوم و صلوات

هست بر بیت المقدس یک ملک ... میکند هر شب ندا بی ریب و شک
که خورد هر کس ز بی وجه حلال ... سنت و فرضش نسازد حق قبول

هر که حلوا ز اکل او باشد حلال ... که ز حرمت هیچ نبود اتصال
حق دلش از نور حکمت پر کند ... حب دنیا از دلش زائل کند

اکل طیب گر خوری ای کامیاب ... هر دعای تو کند حق مستجاب
گفت پیغمبر که بس مردم بود ... که غذای او و لبس از حرمت شود

بر گشاید آن زمان دست دعا ... که پذیرد چنین دعوات را
جامه را اگر خری با ده درم ... یک درم باشد حرام ای باکرم

تا بود آن جامه بر تن پایدار ... کی قبول افتد نمازت زینهار
از ربا و رشوت و وجه غصب ... محترز باش ای عزیز با ادب

یک درم هست از ربا بدتر بتر ... از سی بار زنا ای باخبر
جمله طاعت ده جزست ای با کمال ... نه جز از وی جستن قوت حلال

گفت پیغمبر که میگوید خدا ... شرم می آید از آن مردم مرا
هر که آن پرهیز دارد از حرام ... که حساب از وی کنم روز قیام

هر که آن باکی ندارد ای فتا ... کاین درم آمد بدستم از کجا
حق ندارد باک کاندازد کجا ... در جهنم افکند روز جزا

گوشتی کان رسته باشد از حرام ... نار بروی بهتر است ای نیکنام
هر که مال غیر در حلقوم کرد ... قوت خود از شجره زقوم کرد

الحذر از خوردن مال یتیم · میخوری چون اخگر نار جحیم
هر که ترد مال از کسب حرام · گر بصدقه خرج کرد از تمام

کی قبول از وی کند رب قدیر · در نهند زادش بود به سعیر
هر که صدقه کرد مال نادرست · جامه ناپاک را از بول شست

تا نسازی قوت خود را از حلال · ره نیابی در حریم ذو الجلال
لقمه تو گر نباشد از حلال · هفت اندام تو افتد در وبال

گر بخواهی ور نخواهی ای پسر · لاجرم در معصیت آئی بسر
ور ترا اکل حلال آید بدست · خود بخود قلب تو گردد حق پرست

هر زمان یابی ز حق توفیق خیر · میل تو هرگز نباشد سوی غیر
سر نهی بر طاعت رب جهان · خالی از ذکرش نباشی یکزمان

پس ورع باشد پی تو کیمیا · که نیفتی قلب تو سازد جدا
تا نپیچی سر ز شبهات و حرام · کار دین از تو نیابد انصرام

لوث شبهه هر چه میبینی اندر آن · گر تو مردی باش از وی کران
هر که میل ورزد از شبهت بخورد · قلب او تاریکی و زنگ آورد

حضرت صدیق از دست غلام · کاسه شیری فرو برده بکام
بعد از آن آگاه شد از وجه آن · کرد قی انگشت کرده در دهان

بیم آن بوده که از رنج و عنا · روح او از قالبش گردد جدا
خواست استغفار در درگاه حق · هر چه بیرون نامد از رگهای وی

میخواهان توسن نفس حرون · نه لگامی از ورع ای بی سکون
تا برون ناید ز زیر ران تو · سر نپیچد از ره فرمان تو

گردی مگذر تو از شبهات حرام · سر کشد لاریب از حکمت مدام
شرط در راه حق ای اهل صلاح · احتیاط است احتیاط است احتیاط

هر چه از فتوای ظاهر شد حرام · واجب آمد احتراز از وی مدام
این ورع باشد عموم مؤمنین · حیف باشد گر نپیچی سر از این

این ورع از کمتر درجات دان · مرعزیمت هست کار خاصگان
آن عزیزان که سابق بوده اند · بین که راه حق چسان پیموده اند

جهد میکردند چون در راه دین · چون خدا بودند بر راه الیقین
خویشتن را با خدا بسپرده اند · در ورع بس مشکلی کرده اند

راه حق از چشم جان پیموده اند · ناظر چشم بصیرت بوده اند
محترز بودند از مال حلال · تا نه از حرمت بیابند اتصال

پس تو اهم کوششی باید تمام · تا ز فضل حق بیابی آن مقام
حیف پرهیزت نباشد از حرام · لقمه شبهه نهی هر دم بکام

غم نداری هیچ در دل از هنر · قبله جانت شد ذوق و مزه
آنچه یابی میخوری بی باک و بست · غم نداری از درست و نادرست

هر چه پیش آید ترا همچون عوام · میخوری بی فکر شبهات حرام
دعوی تا خواجگی داری ببر · ذوق طفل اندانی از شکر

از سر طامات و مکر و حیلها · هر چه یابی میخوری ای بی حیا
وعظ گوئی خود کنی برعکس آن · میفروشی دین خود از بهر نان

لقمهای چرب میجوئی مدام · میکنی فربه شکم را از حرام
خرقه تزویر را بر تن کشی · نعمت هر گونه از هر جا چشی

از برای لذت حلوای تر · شیر مادر میکنی مال دگر
نیست فرقت از حلال از حرام · آنچه باشد زود تر آری بکام

میکنی و جدا از ریا بهر شکم · صوف میپوشی پی مال و درم
میزنی حلقه بباب اغنیا · میکنی زرا از ره زرق و ریا

کی بود قدر تو از تسبیح و دلق · تا نه دوزی چشم خود را از سوی خلق
خود ببره انصاف خود ای طمع · کاین چه ین هست چه تقوی و ورع

از برای لقمه چرب و تر · سر همین تا بی ز رب بحر و بر
نان خشک از دست رنج خود بکام · خوشتر است از لقمه چرب و حرام

جامه خود از پلاس خشن گزین · بهتر است از جامه ابریشمین
تابع لذات نفسانی مباش · گیر آزادی چو زندانی مباش

مجتنب شو از رضای شاه و امیر · چند در دام هوا باشی اسیر
خون مسکینان است مال اغنیا · تا توانی دار از وی احتما

از عقدهای مخالف باش دور · تا نگشته کرده از قلب تو نور
کن مقدم بر دوا پرهیز را · تا نه بینی زود تر روی شفا

هر که باشد در جهان پرهیزگار / نزد حق گردد عزیز و کامگار
دور شو از شبهه مخور بر خوان کس / چند گردی سو بسو همچون مگس
دعوت هر کس مکن هرگز قبول / تا نیفتی در حرام ای بوالفضول
هر که در مالش بود لوث ربا / واجب آمد احتراز از وی ترا
دامن از لوث شبهت پاک دار / تا نیفتی در عتاب کردگار
این مکان هرگز مبر ای نیکنام / که همه مال جهان شد با حرام
تا قیامت علت و حرمت بود / اندرین انکار از علت بود
لیک تمییزی ترا باید تمام / تا نمائی نور را فرق از ظلام
گر ترا حاصل شود ورع ای پسر / بند کن از غیر حق چشم بصر
در ورع هر کس شد او شد نیکنام / دیدن بیگانه شد بر وی حرام
هر که از اصل ورع گیرد سبق / بنگرد چشم دلش کی دون حق
هر چه باشد جز رضای کبریا / کن ورا بر خود حرام ای باصفا
حرکت و جنبش مکن جز بهر رب / باش فانی سر بسر ای با ادب
باش یک همت همیشه در جهان / دست افشان از سر کون و مکان
خوردن و خفتن همه با حق بکن / پردهٔ غیریت از هم شق بکن
تا که بوی زان ورع آید ترا / بلند مانی از خیال ماسوا
پای خود کن در عزیمت استوار / بر ره رخصت مگردانی شعار
کار بر رخصت بود نقص رجال / کار بر همت بود نور کمال
سر بنه بر سنت خیر البشر / دور شو از راه بدعت سر بسر
گر تو داری خواهش راه خدا / باش هر دم پیرو اهل صفا
راه تقوی گیر و از شهوت گذر / از حرام و شرک و از شبهت حذر
اکل طیب پاکی جسم و گل است / بل طریق پاکی جان و دل است
تا نگردد پاکی جسم و دلت / هیچ از طاعت نگردد حاصلت
هیچ طاعت بی ورع ناید بکار / بلکه سازد دور از پروردگار
در نماز آمد طهارت با حضور / تا گذاری از سر عجب و غرور
هر کرا در دل بود حرص و طمع / رست آید کی از و زهد و ورع
تا اسیر شهوتی ای باکمال / از تو فرق نیک و بد باشد محال
هر که پرهیزد ز شبهات و حرام / بیگمان جایش بود دار السلام
راه تقوی گیر ای اهل یقین / هست بر تقوی مدار کار دین
معنی تقوی است ترس و احتما / وز همه شرک و خطا گشتن جدا
هر که از تقوی دلش باشد تهی / کی ز سر حق بیابد آگهی
مرد از تقوی بیابد راه حق / از پی اکرام گردد مستحق
لذت تقوی اگر حاصل شود / لذت دیگر کجا در دل شود
گر دل تو سوی تقوی عازم است / بهر تو پرهیز و تقوی لازم است
تا نباشی از گنه پرهیزگار / دولت تقوی نیاری زینهار
تا نگردی پاک از جرم و خطا / کی در آئی در نعیم کبریا
هر که دارد پیشهٔ فسق و فجور / جای او باشد جهنم بالضرور
ای پسر برگرد از راه فساد / زندگانی را مده هرگز بباد
گر تو خواهی در جهان فتح و نجات / باز مان یکسر ز راه منهیات
توشهٔ تقوی بدست آر ای جوان / که نباشد توشهٔ بهتر از آن
هست تقوی مرات حسن و جمال / هست تقوی باعث قرب و وصال
هست تقوی پردهٔ دل پاسبان / که نیاید خطرهٔ غیر اندران
هست تقوی زینت طالبان رب / هست تقوی شحنهٔ راه ادب
لذت تقوی نیابی تا بکام / در ورع نام تو کی گردد تمام
متقی هر کس که باشد در جهان / نزد حق باشد کرم بیگمان
گر تو خواهی علم اسرار خدا / جام تقوی نوش کن ای باصفا
تا بشوئی از دلت زنگ گناه / کی بتابد اندران نور آله

## در بیان تحریص طاعت که مقصود از خلقت آدمیست

تا توانی کوشش اندر بندگی / بندگی آمد لباس زندگی
بندگی مصباح قلب آدمیست / بندگی اصل الاصول آدمیست
از سر آلایش عالم گذر / بند اندر بندگی حق کمر
دل منور میشود از بندگی / بی عبادت نیست لطف زندگی
فرق طاعت کی نهی پیش خدا / حق دهد اندر دلت نور هدا

زهد و طاعت بود مرد سعید — کی شود این کار از دست پلید
همچو طاعت نیست کاری خوبتر — فرصت خود را غنیمت در شمر
نیست هرگز اعتماد زندگی — بندگی کن عذر کن بر بندگی
بسته دار هر دم پی طاعت میان — بندگی را باید عقبی بدان
پنبه غفلت ز گوش دل برار — عمر رفته باز ناید زینهار
میرود عمر عزیزت همچو باد — فکر زاد خویش کن ای نیک زاد
مفت ایام جوانی میرود — حیف لطف زندگانی میرود
راه طاعت در جوانی پیش گیر — کی شود کار جوان از دست پیر
گر تو داری قوتی در جسم و تن — همچو مردان حمله مردانه زن
قدر بشناس ای عزیز با عمل — نیست ایام جوانی را بدل
چست باش اندر عبادت روز و شب — فرد شو از جمله عالم بهر رب
بندهٔ حق باش و ز سار خلق شو — فارغ از بند عصا و دلق شو
تا بکی باشی غلام این و آن — از همه بگسل پی رب جهان
کوش تا جا نیست در قالب ترا — بعد مردن کی بکوشی ای فنا
هان مشو نازان به عمر مستعار — تا توانی وقت او فرصت شمار
کار خود امروز کن ای نیک زاد — زانکه باشد کی بفردا اعتماد
در ره حق دیده غفلت بدوز — مغتنم دان فرصت این پنج روز
حیف قدر جان نمیدانی کنون — وانی آندم کز جهان آئی برون
هیچ قدر زندگی نشناختی — نقد را از دست خود انداختی
دل نه از لهو و لعب برداشتی — در هوسهای جهان تخمی کاشتی
گه نسودی فرق طاعت بر زمین — عجز ناوردی بر رب العالمین
گوهر عمر تو آمد بس بها — رایگان از کف مده ای با صفا
چشم خود بگشا بفریاد جرس — میرود صد قافله از پیش و پس
چون سفر در پیش میداری عظیم — چند باشی در پی ناز و نعیم
زود تر برخیز از خواب گران — تا نمانی باز پس از کاروان
خواب نوشین ای جوان تا [illegible] — باز دار از رهروی راه سبیل
چند باشی ای جوان خواب ناز — از پی خود زاد راه خود بساز
گر کنی عمر عزیز خود تلف — زود از حسرت بمالی هر دو کف
کار فردا ساز امروز ای عمو — چون رسد فردا بجز حسرت چه سود
قبل رحلت ساز کن رخت سفر — تا نیفتی در بلائی سخت تر
گرم رو اندر ره باطل مشو — یکدم از یاد خدا غافل مشو
یکدم اندر ذکر رب انس و جان — بهتر است از نعمت کون و مکان
یک نفس ضایع مگردان زینهار — باش در پاس نفس لیل و نهار
میهمانی هر نفس سویت مدام — بهر مهمان سنت آمد احترام
باش هر دم همدم ذکر خفی — خاطر غیر از دلت گردان نفی
بهر طاعت حق ترا چون آفرید — بد بود غفلت ز طاعت ای عبید
در عبادت همت خود بر گمار — روی دل از هر طرف سویش بیار
در عبادت کوش اکنون ای جوان — کی همیشه زنده مانی در جهان
کوش اکنون در عمل ایمان پاک — نی در آندم که شوی پنهان بخاک
خواب نوشین از سر خود دور دار — تا رسی بر منزل دار القرار
دایم این باش ای مرد یقین — روزگار خود مکن ضایع چنین
مست باش از باده طاعت مدام — تا شوی روز قیامت شادکام
هر که سازد حق پرستی اختیار — از عذاب حشر گردد رستگار
پای بیرون کن ز بند دو جهان — بگذر از اندیشه کون و مکان
از دل و جان و جوارح سربسر — باش در راه خدائی وادگر
هر که در طاعات حق بندد کمر — رام او گردد خلایق سربسر
گر مطیع حق شوی ای پاک کیش — حق مطیع تو شود از فضل خویش
جمله عالم بهر [illegible] تو بکار — حیف تو از کار حق سازی فرار
با جماعت کن تو ماتم را بدل — بر بود آمیزش خل با عسل
گر تو میخواهی ز حق به زندگی — بندگی کن چشم بند از بندگی
هر که بر طاعات خود بینا شود — دور تر از حضرت مولی شود
بندگی کن لیک باش از عجب دور — تا نگردی از حریم قرب دور
طاعتی کان عجب آرد ای جوان — موجب لعنت است از رب جهان
بندگی کن لیک بندی مباش — در خیال حنظل و قندی مباش

بندگی پر طمع ای جان من … دور میدار ز رب ذو المنن
دل اگر خواهی پر از نور صفا … بندگی خالص کن از بهر خدا

بندگی کو خالص از بهر خداست … بندگی اولیا و انبیاست
خدمت شایسته ناید زان کسی … کز طمع دارد مشوش دل بسی

خاطر خود پاک کن از حرص و آز … تا شوی در درگه حق سرفراز
حرص نکس هست و آمیغال است … طاعت شایسته بهر مقبل است

پیشه از حرص و دل را کن بری … تا درونش جلوهٔ حق بنگری
در عبادات خدا شو با یقین … فارغ از اندیشهٔ دنیا و دین

گر شوی از فکر دنیا مضطرب … دور خواهی ماندن از قرب رب
گر درین ره پا چو مردان میزنی … دور باش از فکر دنیا و دنی

گر عبادت از پی دنیا بود … پیش مردان کار نازیبا بود
بهر دنیا گر عبادت میکنی … خویشتن را در مصیبت میکنی

بندگی گر بهر حور و جنت است … از برای اهل عرفان آفت است
چیست حرص این دنیا جان من … در عبادت این رنج و محن

تا توانی خویشتن را مفکنی … در خیال کسب دنیا و دنی
چیست دنیا ای عزیز با صفا … سر بسر سرمایهٔ رنج و عنا

چیست دنیا زن ای نیکو خصال … از برای مرد حق وجه نکال
چیست دنیا دنی ای با حیا … منزل آفات و جای هر بلا

چیست دنیا ای عزیز جان من … بهر عارف هر زمان رنج و محن
تا توانی در پی دنیا مباش … غافل از یاد خدا اما مباش

مرد حق را غفلت یاد خدا … دفعه می افگند اندر بلا
بازتر از غفلت نباشد هیچ چیز … بهر عارف ای عزیز با تمیز

هر کرا از یاد ایزد غفلت است … و آنکه جویای بلا و آفت است
بنده را جز بندگی بایسته نیست … غفلت یاد خدا شایسته نیست

طاعت شایسته کن از بهر حق … تا شوی نور و صفا را مستحق
گر کنی طاعت پی دفع بلا … در دلت آید کجا نور و صفا

بندگی کن بندگی ای خوش خصال … خاص از بهر خدای ذو الجلال
بندگی شد مایهٔ فرخندگی … تا توانی باش اندر بندگی

گر تو سازی بندگی بهر ثواب … کی شود حاصل ترا رفع حجاب
در بلا حاجت کنی طاعات حق … از برای قرب گردی مستحق

گر کنی طاعت پی حور و قصور … در دلت تابد کجا نور حضور
خدمت شایسته کن ای جان من … تا شوی مقبول رب ذو المنن

گوشهٔ طاعت گزین با ذکر هو … تا بکی بیهوده گردی سو بسو
مستقیم کن در عبادت پای خویش … کوه شو جنبش مکن از جای خویش

دانه افشانی بهوای خرمن است … ساز ره کن گر خیال رفتن است
طاعت ظاهر بود با جسم و گل … طاعت باطن بود با جان و دل

ظاهر و باطن بحق مشغول باش … وز همه شغل جهان معزول باش
از عبادت در عبودیت گذر … وز عبودیت بعبدیت نگر

شد عبودیت مقام اولیا … عبدیت آمد مقام انبیا
گر عبادت آوری ای اهل دین … در دلت پیدا شود علم الیقین

در مقام تو عبودیت بود … در دلت عین الیقین حاصل شود
در عبودیت کجا یابی مقام … تا برون نائی ز خود ای نیکنام

تا برون نائی ز بند ما و من … اصل طاعت کی شناسی جان من
در عبودیت فنای خویش کن … هستی خود را بکن از بیخ و بن

هر که بنهد در عبودیت قدم … آگهش سازند از سر قدم
گر نشان خواهی عبدیت بجان … از فنای خود فنا شو ای جوان

تا شود حق الیقین حاصل ترا … پاک گردی سر بسر از ماسوا
پند شرف گوش کن ای اهل دین … هیچکس پندی نگوید همچنین

هر کرا گفتار شرف شد پسند … گشت آن در هر دو عالم ارجمند

## در بیان اخلاص که پاک کردن عمل است از لوث ریا

ای پسر اخلاص باید با خدا … پاک کن کار خود از لوث ریا

هر کرا اخلاص نبود در عمل … کی شود خالی ز اغراض و علل
چون غرض آید حجاب آید بدل … صد هزاران حقد و کین آید بدل

طاعت حق با خلوص حرمت است | نی بتخلیط و غلو و کثرت است
طاعت اندک با اخلاص خدا | بهتر است از کثرت و فعل ریا

گر گنه از مخلصی صادر شود | از عبادات مرائی به بود
گوهر اخلاص را نبود بها | حل از او یابد بصد آب و انجلا

ذرهٔ حرمت چو باشد در دلت | پیش حق باشد ترا بس منزلت
مرد ز اخلاص العمل کامل شود | با خدای ذو المنن واصل شود

هیچ طاعت در حق محبوب نیست | گر نگاه بالست انصوب نیست
تا هوای نفس خود را بنده | از ره اخلاص حق شرمنده

سر اخلاص است از اسرار رب | میدهد او را که میدارد حب
گر کسی تخلیط با کار خدا | کی پسندد خالق ارض و سما

هر که باشد طالب مال و درم | روی او با خلق باشد لاجرم
با خلوص امر را نباشد هیچ کار | جز ریا از روی نیاید زینهار

پای همت نه بفرق نفس دون | گردن از بند هوا آور برون
هر که از بند هوا مطلق شود | جنبش و آرام او با حق بود

هر کجا اخلاص باشد ای فتا | جمله اجر است از صباح تا مسا
خوردن و خفتن نشستن یکسان | وحدت و کثرت حدیث این و آن

جمله باشد اجر گر داری خلوص | ورنه باشی در طریق دین لصوص
خیر گردان نیت خود در جهان | انما الاعمال بالنیات دان

نیست مخلص بود با کردگار | نی پی جنت بود نی بیم نار
هر که طاعت کرد از بهر بهشت | از پی فرج و شکم تخمی بکشت

تا در آنجا کام نفس خویش را | سیر گرداند بصد حرص و هوا
وانکه طاعت کرد از خوف جحیم | چون غلامی هست کو از ترس بیم

میدود بر حکم مولی هر زمان | تا زد و کوبش نسازد ناگهان
هر دو را نسبت نباشد با خدا | زانکه کار هر دوشان حرص و هوا

آن بود پیش خدا محبوب تر | کان بهر کاری کند بر وی نظر
جز خدا هرگز نخواهد از خدا | ترک سازد نعمت هر دو سرا

تا نسازی خویش را با حق فنا | کی نماید نور ایمانی ترا
از عبادت بهره آن کس را شود | که خلوص نیتش با حق بود

هر کرا دیدار حق محبوب نیست | با خدا اخلاص او محسوب نیست
صبح وحدت تا نگردد طالعت | کی بر آید مهر اخلاص از دلت

مهر اخلاص ار ترا آید بکف | نور حق بینی عیان از هر طرف
گر رضای دوست می باید ترا | باش او را هر زمان ای باصفا

حق ز فعل مشترک خوشنود نیست | هیچکس را زین عمل بهبود نیست
کی پذیرد هر عمل سازنده را | کی کند در باز هر آینده را

گفت هر گوینده را کی بشنود | هر در حسنی کی ز طالب بر آورد
هر شهادت کو کجا دارد خلوص | هر عمل سازنده کی یابد خصوص

نخل خرما در زمین گرم سیر | میدهد بار رطب مانند دیر
ور بود اندر مقام سرد سیر | سبز گردد لیک و آید زیر بر

همچنین نخل عبادت بیگمان | قلب پاک و گرم خواهد ای جوان
تا در آنجا بار اخلاص آورد | تخم حرص و هوا از هم برد

گر نباشد پاک از شرک و ریا | کی در آن باشد خلوص کبریا
همچو نخلی کان بود در سرد تر | همچنان حاصل نبود ای باخبر

گر خلوص حق نباشد در میان | رنج و محنت جمله گردد رایگان
هر عمل کز تو بیاید در وجود | دار چشم خویشتن بر وی ودود

تا بود رو در دولت با عمرو و زید | کی رها گردی ز بند مکر و شید
مخلصی کس را بجز اخلاص نیست | هر کرا اخلاص نبود خاص نیست

در خبر گفت آن رسول مجتبی | بنده بس سازد نکو کردارها
قدسیان این فعل از رفعت برند | حق بگوید نامهٔ او افگنند

کو برای من نکرد این عمل | نیتش بوده با غراض و علل
گر تو خواهی نور اخلاص ای فتا | پاک شو از شبهت و شرک و ریا

اینچنین بر گفته اند اهل دلان | که مثال علم را چون تخم دان
از پی آن تخم کشت آمد عمل | آب آن باشد خلوص لایزل

گر نباشد آب اخلاص ای پسر | کی شود کشت عمل سرسبز تر
جز خلوص از طاعت مقصود نیست | گر خلوصت نیست هیچت سود نیست

کردار شاد آن رسول نیک خو  نیت مومن به از کردار او
زانکه نیت بی عمل طاعت بود  کار بی نیت عبادت کی شود
مردی از قوم اسرائیلیان  سوی کوه ریگ آمد ناگهان
اندر آن ایام بود قحط سال  مردمان را بود بس رنج و ملال
گفت گر گندم بدی این کوه ریگ  کردمی جمله بمحتاجان سبیل
وحی آمد بر رسول آن زمن  که بگو او را که رب ذوالمنن
صدقهٔ تو از ره افضال خویش  کرد مقبول ای رسول پاک کیش
شد ثواب از درگه من آنقدر  کان همه را صدقه میدادی اگر
رست کرد آن نیت خود با خدا  نفس را اندر خلل مرد ای باصفا
نیت خالص چو در دل آید  صد هزاران برکت از حق آید
گفت شیطان حیله را از مکر و کین  اغویهم از راه الا المخلصین
مخلص از دیو لعین وارسته است  زانکه در عشق خود با حق وابسته است
با معاد آن شافع روز جزا  گفت با اخلاص کن کار خدا
تا ترا اندک کفایت باشد  هر دم از حق صد هدایت باشد
زین عملهای ریای بی حیا  شرم چون ناید ترا از کبریا
در خبر آن سرور کون و مکان  همچنین فرمود از روی بیان
هر کسی را نیت دنیا شود  فقر دائم پیش چشمانش بود
رخت خود را چون ببندد از جهان  عاشق دنیا بمیرد همچنان
هر کرا همت بود با آخرت  حق دهد او را غنا از مکرمت
چون بخیزد از جهان بی ثبات  همچنان زاهد بود یابد نجات
صاحب حرص و علل و زر حساب  بیگمان محروم ماند از ثواب
نیست از اخلاص چیزی خوبتر  داند آنکس کو بود وا اهل نظر
تا ترا یکسان نگردد مدح و ذم  کی نهی اندر خلوص حق قدم
تا بری نائی ز رد و قبول بشر  نور اخلاص از تو باشد دورتر
تا نه غالب دوستی حق شود  نعمت اخلاص کی حاصل شود
هر چه عاشق میکند اندر جهان  نیت معشوق باشد بیگمان
وصف دل گیرد همه اعمال او  تابع حکمش بود افعال او
در ره حق هر که خاص الخاص شد  کار و بارش جمله با اخلاص شد
تا نباشد معرفت حاصل ترا  کی شوی واقف ز اخلاص خدا
مصطفی فرمود رب دو سرا  ننگرد بر شکل و اعمال شما
بنگرد بر قلب و نیت هر زمان  زانکه دل نیت گه آید بیگمان
جز خلوص از طاعت مقصود نیست  گر خلوصت نیست هیچت سود نیست
حق تعالی هر کرا اخلاص داد  چشمهٔ حکمت بروی او گشاد
هست اخلاص هر عمل را چون روح  گر کنی اخلاص یابی صد فتوح
از می اخلاص دائم مست باش  حرف غیر از لوح جانت تراش

## در بیان تواضع که باعث رفعت است در دنیا و آخرت

با تواضع باش دائم در جهان  موجب رفعت تواضع را بدان
یاد دارم از حدیث مصطفی  گر تواضع مرد یابد ارتقا
کس در عالم تواضع بر نبود  که نه حق آن بنده را عزی فزود
از تواضع هر که برگیرد سبق  خلعت تکریم دریابد ز حق
در قیامت درجه اش گردد بلند  حق سلامت داردش از هر گزند
گر بلندی بایدت پستی گزین  سرکش چون سیل تندی با یقین
هر که مثل سیل سر بالا کشد  از بلندی زود در پستی فتد
وانکه در شیب تواضع رو نهد  حق بر آتش رتبهٔ والا دهد
مسلم مدنی ز جد خویشتن  هست راوی این چنین ای جان من
کان رسول شافع روز جزا  آمده یک بار مهمان سوی ما
بود صائم از پی افطار بر  انگبین در کرده قدحی پر ز شیر
پیش او بردیم چون او را چشید  وان حلاوت در مذاق خویش دید
گفت از من چیست این ای با عمل  گفتمش در کرده ام شیر و عسل
رست او را کف و پیشش نهاد  جرعه‌ای زوی نخورد آن اهل داد
گفت من حرمت نمیگویم بر این  لیک هر کس هست رب العالمین
میرود راه تواضع در جهان  بر کشد او را خدای انس و جان
وانکه بهر خود تکبر آرد ناگزیر  حق کند او را بسی خوار و حقیر

وانکه سازد نفقهٔ خود با نوا　　بی نیازی بخشد او را کبریا
وانکه سازد نفقهٔ خود بی نوا　　حق ورا اندر جهان سازد گدا

وانکه ذکر حق نماید بیشتر　　گیرد او را حق بالفت سربسر
از تواضع گر تو می پرسی خبر　　قدر خود از دیگران کمتر نگر

خویشتن را گر فروتر بنگری　　صد باشی در مقام مهتری
عاقلان کردند گشت امتحان　　کز تواضع مرد گردد کامران

مظهر لطف خدا باشد مدام　　مردمان سازند او را احترام
گر تواضع را ز دست خود دهی　　گه نه بینی در جهان روز بهی

هرکه باشد با تواضع در جهان　　جای او باشد بجنت بیگمان
از تواضع سربلند بیا شود　　در دو عالم ارجمند بیا شود

هرکه در راه تواضع پا نهاد　　حق بروی او در رفعت گشاد
در تواضع هست عز و مهتری　　بی تواضع کی بیابی سروری

گر تمنای شرف داری بجان　　پیشهٔ خود کن تواضع در جهان
صد شرف دارد تواضع در بشر　　آر این نقد گرامی را بکف

هرکه در خدمت تواضع آورد　　حق ز جمله مخلصانش بشمرد
باش متواضع مع المتواضعین　　کبر و نخوت کن مع المتکبرین

گفت پیغمبر که با متواضعان　　کن تواضع ای عزیز مهربان
وانکه از متکبران بینی ورا　　کبر و نخوت کن از او ای باصفا

صدقه باشد کبر با متکبرین　　شد تواضع صدقه با متواضعین
از تواضع دست درویشان بگیر　　تا بگیرد دست تو رب قدیر

هرکه باشد اهل معنی ای پسر　　کار او باشد تواضع سربسر
سخت شو در نرم گوید از کرم　　ظالم بیند رحم آرد لاجرم

هرکه با او راه ظلم آرد به پیش　　او نه پیچد سر ز راه علم خویش
در دلت گر مهر حق داری نهان　　کینهٔ کس را مده در دل روان

گر ترا باید سعادت ای پسر　　بسته میدار از پی خدمت کمر
همچو گل باش اندرین باغ جهان　　مرهمی نه بر دل بیچارگان

در جهان شیرین زبانی پیشه کن　　لیک از راه نفاق اندیشه کن
هرکرا در دل بود لوث نفاق　　حق و باطل را نسازد افتراق

تا نیاید از نفاق خود بدر　　کی رهد از درگه نار سقر
ترش روئی مایهٔ نکبت بود　　خنده روئی باعث دولت بود

نوش کن شهد تواضع ای جوان　　ترش رو و بدگمان مباش اندر جهان
گر تو هستی سالک راه خدا　　خویشتن را افکنده دار ای باصفا

عجز و مسکینی طراز سروریست　　ذل و خواری ریب بخشش مهتریست
اصل تو خاک است ای جان پدر　　پس چو خاک افتادگی کن سربسر

خاکساری شیوهٔ انسان بود　　سرکشی از خصلت شیطان بود
خاکساری آب روی شوکت است　　خاکساری تاج فرق عزت است

خاکساری نور چشم اولیاست　　خاکساری زینت تاج انبیاست
هرکه سازد خاکساری اختیار　　سربلندی یابد و عز و وقار

سرکشی هرگز مکن مانند نار　　عاقبت خاکست بهر تو مدار
باکسی با سختی مکن اندر جهان　　ترس از سختی رب انس و جان

نرم گفتاری طریق عاقلانست　　سخت گوئی از صفات جاهلانست
هرکه باشد در جهان شیرین زبان　　ماند از تلخی دوران برکران

گر نهی فرق تواضع بر زمین　　بگذرد فرقت ز چرخ هفتمین
گفت پیغمبر نه کس پیدا شود　　که نه در زنجیر بر فرقش بود

یک بسوی آسمان هفتمین　　دیگری با ارض هفتم همچنین
چون کند مردم تواضع در جهان　　حق کشد او را به هفتم آسمان

ور بود از راه نخوت خویش بین　　حق کشد سوی زمین هفتمین
سوی خود از دیدهٔ تحقیر بین　　عزتی بر خود منه ای با یقین

هرکه از نخوت کند در خود نگاه　　بنگرد از قهر سوی او اله
هرکه در خود دید دردی کس ندید　　داند این نکته که باشد اهل دید

هرکه در راه خدا آمد درو　　خویشتن را کمتر از سگ بشمرد
قدرشان لاجرم پیش خدا　　از فلک افزون بود در علا

تا ندانی خویش را ناچیزتر　　تاج عزت کی نهی بالای سر
گر تو باشی خاک پای مردمان　　رایت تو بگذرد از آسمان

مرد عارف خویشتن پست انگرد — پرده و پندار را از هم درد
از تواضع طاعتی افضل مدان — شد تواضع مغز طاعت بیگمان

بی تواضع در عبادات خدا — کی حلاوت بنگری ای باصفا
وحی بر موسی شد و از حق ول — که نماز از مردمی آمد قبول

که بود اهل تواضع در جهان — کبر و نخوت نا ورد بر در زبان
خوف من دارد و تقلب خویشتن — باشد همواره بیاد و ذکر من

از پی خوشنودیم بی سر بسری — خویش را دارد ز هر شهوت بری
از تواضع قطره تا چیست بر تر — میشود اندر صدف لولوی تر

از تواضع خاک رخ خود بنگرد — صد هزاران سبزه و گل آورد
وحی بر موسی در آمد از خدا — که فرستم نعمتی بر که تر ا

گر بیابی از تواضع پیش آن — نعمت سازم تمام اندر جهان
شد تواضع از صفات انبیا — کبر آمد از خواص اشقیا

گر نهی دام تواضع در جهان — صید سازی مرغ دلهای کسان
از تواضع و فروتنی گرد و فزون — تا توانی پا منه زین ره برون

همچنان بیرون آئی از خانه ایجوان — هر که را بینی ز خود دان به از آن
هیچکس را چون ز خود بینی بتر — از تواضع کی ترا باشد اثر

گر روی در مجلس با اهل نگاه — راضی باشی در کمینه جایگاه
گر بمجلس صدر جوئی ای پسر — باشی از وصف تواضع دور تر

ابتدا کردن سلام از مومنان — از تواضع یادگار است ایجوان
هر که دنیا کمتر از خود بنگری — خویشتن را از وی فروتر آوری

وانکه دنیا از تو دارد بیشتر — دار خود را زو فروتر ای پسر
آن بود اصل تواضع ایجوان — که نه بینی خویشتن را در جهان

تا برون نائی ز دعوی ای پسر — جام معنی کی دهند بهر بسر
تا نگردی نیست در هستی حق — کی شوی جام لقا را مستحق

## در بیان ترک تکبر و مذمت آن و معالجهٔ او

ایجوان از راه نخوت درگذر — از وجود خود اگر داری خبر
کبر خود را تو همین مظلم بدان — کرد نهیش خالق هر دو جهان

قلب متکبر بسی جابر بود — جای هر خیار درد و رنج شود
کبر و عظمت مینسزد جز کبریا — دیگری را کبر کی باشد روا

گفت حق اندر کتاب العالمین — نیست اهل کبر مومن در دین
ذره از کبر باشد گر کرا — در بهشتش ره نباشد ای فتا

کبر آن جرم آمده اندر جهان — که ندارد طاعتی سودی بآن
گرد نخوت ای پسر هرگز مگرد — از و طارت تا نه بر آرند گرد

آنچه نخوت نیست کاری ناپسند — فاش میگویم ز قوای هوشمند
شیوهٔ جاهل بود کبر و غرور — عاقل از وی دایما باشد نفور

سر کسی بهتر نباشد ای عزیز — کی شود این کار از اهل تمیز
روز محشر ایجوان اهل غرور — حشر متکبر شود در شکل مور

زیر پای خلق افتاده بود — از ره خواری که نزد حق شود
خویشتن بینی مکن حق بین ایجوان — ترس از قهر خداوند جهان

در خبر آمد چنین از مصطفی — که سلیمان جن و انس و مرغ را
داد فرمان جمع تا گشتند زود — جمله دو و صد هزار از اهل جود

باد تختش را گرفت اندر زمان — تا رسانیدش به نزد آسمان
گوش کرد آواز تسبیح ملک — بر زمین نازل شد از سوی فلک

تا بحدی قعر دریا در رسید — اندران دم این چنین بانگی شنید
که مثال ذره از کبر و غرور — گر سلیمان را بدل بودی عبور

زود در زیر زمینش کردمی — پیش از آن که بر هوایش بردمی
تا توانی از خودی خود مبین — دور باش از خطرهٔ دیو لعین

گفت پیغمبر که رب العالمین — ننگرد در جانب آن بالیقین
که خرامد در جهان از کبر و ناز — جامه او بر زمین باشد دراز

مردمی یک خرامید ایجوان — بر سبیل فخر با صد کبر و شان
در ره نخوت نظر بر خود نمود — در زمین بر دوش فرو رفت زود

میرود زیر زمین تا این زمان — تا قیامت همچنین باشد دوان
ایجوان اصل تو باشد از منی — کی سزا باشد ز تو ما و منی

هر که از تو لیکن آید در ظهور / صد عجب باشد از و کبر و غرور
کبر و نخوت را ز خُلق بد شمر / خلق و وصف ملک بود ای باخبر

خلق چون در قلب تو باشد نهان / لاجرم پیدا شود تأثیر آن
خُلق کبر است ای اهل تمیز / که تو خود را در جهان دانی عزیز

زین سبب باد آور ترا پیدا شود / نام این باد ای جوان نخوت بود
خواسته من نفخة الکبر ای فتا / با خدای خود پناه آن مصطفی

چون نپیچد در سر این باد غرور / دیگر افزاید چون خود دانی ضرر
بنگری از راه نخوت در جهان / مردمان را بشمری از خادمان

در کلام و در نشست و خاستن / جوئی از هر یک تقدم بی سخن
چشم داری حرمت و تعظیم خویش / خویشتن را از همه سازی به پیش

نشنوی از کس نصیحت در جهان / بلکه آئی در غضب نامهربان
از رسول حق بپرسیدند این / که چه باشد کبر ای سلطان دین

گفت از راه کرم آن نیک خو / که بحق گردن نباشد نرم تو
چون سر داری نظر اندر جهان / بینی از تحقیر سوی مردمان

این دو چیز آمد حجابی بس عظیم / در میان تو و یارب کریم
زین همه اخلاق بد پیدا شود / وز همه اخلاق نیکو در رود

عز نفسی هر کرا باشد هوس / فرق خود در راه فرعون است و بس
هر چه بپسندد چنین خود در جهان / کم پسندد از برای دیگران

این نشد مؤمنان با ریاست / این نه وضع راستان با صفاست
دست نتواند کشید از خشم و کین / وز نفاق و کذب و غیبت همچنین

نگذرد از ظلم و تلبیس و حسد / دائما باشد به پندار جسد
هر که تعظیمش نسازد در جهان / زو بدل گیرد بکینه بیکران

خویشتن را بر کشد روز و شبان / کار خود بالا دهد اندر جهان
اصل کبر این است ای جان پدر / باش زین افعال دایم دورتر

خودنمائی شیوه شیطان بود / خود فراموشی ره ایمان بود
راستان باشد که کس ای نیکخو / نشنود بوی مسلمانی ز تو

تا نگردی پاک از لوث و عنا / خویش را با حق نگردانی فنا
نوش کم کن ای پسر جام غرور / عاقبت باشی تو از اهل قبور

از تکبر لاف در عالم مزن / گر چه هستی ای جوان لشکرشکن
گشت فرعون از تکبر غرق نیل / دیو هم از کبر شد خوار و ذلیل

هر کرا افسر عنایت سر بود / ثمره او جز هلاکت کی شود
خودپسندی هست ای دل ناپسند / گر نیائی باز یابی زان گزند

برکش از پندار خود را از غرور / از ره پندار دایم باش دور
سرکشی از سر بدر کن ای جوان / عاقبت قد تو باشد چون کمان

کبر را سه درجه دان ای باکمال / درجه اول بود با ذو الجلال
هست این درجه بتر و سخت تر / همچو کبر دیو و فرعون ای پسر

وانکه کردند همسری با کبریا / ننگ کردند از عبادات خدا
درجه دویم بود ای باوفا / با محمد شافع روز جزا

کاینچنان گفتند آن اهل تمیز / که فرو ناریم سر با مانند خویش
از چه مرد محتشم نامد بما / وز ملک نامد بسوی ما چرا

رتبه پیغمبری نشناختند / پرده غفلت برخ انداختند
وانکه واماندند از راه غرور / منکرش گشتند با خود با الغرور

درجه سوم بود با بندگان / که نبینی از حقارت سوی شان
دون آن دو درجه باشد گرچه این / لیک باشد بس عظیم ای بایقین

زانکه کبر آمد ز وصف کبریا / کی بود از بنده عاجز روا
که بدست خود ندارد هیچ کار / از کجا دارد سر عز و وقار

تا نهد بر خود بزرگی در جهان / خویشتن را بر شمارد از کسان
از تکبر هر که برگیرد سبق / چون نماید شرکت اندر وصف حق

اینچنین باشد مثالش ای پسر / که غلامی تاج شه بنهد بسر
بر سر تخت شه نشیند بعد ازین / فکر کن در کار آن ای نوجوان

که چسان باشد عقوبت آن سزا / زین سبب فرمود رب الوری
که تکبر از ردای من بود / هر که در وی بر سر شرکت شود

من ورا سازم هلاک اندر جهان / پس نزیبد کبر جز رب جهان
تا نبینی خویشتن را ای پسر / کی دهندت از ره عرفان خبر

دید حق سالک که خود را لنگر است    زین سخن جز بحر دان کان کاست
هفت چیز آمد تکبر را سبب    علم و حسن و طاقت و زر و نسب
هم نژاد و مال و نعم و احتشام    هم فلان سید و مردان غلام
علمی کان راه ننمود در جهان    فرض عین آمد ترا تیمار آن
هیچکس خالی نباشد زین علل    هست تیمارش دو نوع ای بی عمل
نوع اول مجمل آمد اندر آن    نوع ثانی شد مفصل در بیان
هست از علم و عمل معجون او    علمی آن باشد شنو ای نیکخو
که شوی از چشم باطن حق شناس    کبر را از بهر او دانی اساس
که بدست او ست کاری در جهان    کس ندارد پیش او تاب و توان
هم شناسی خویشتن را سر بسر    که ز من خود ذلیلتر نه ای دگر
ناکس و نالایق و عاجز فقیر    مدبر و ناچیز و مجبور و حقیر
سهل است این معرفت ای نیکخو    تا بر آری دم هیچ کبر از قلب تو
حق تعالی قدرت خود را ستود    در حقیقت حال تو ما تو نمود
کار خود را از اول و آخر نگر    در میانه هم نگر ای بی خبر
تا حقیقت منکشف گردد ترا    که چی بود اصلت آمد از کجا
کار اول آن بود ای مردگار    کانی شئی خاطره را یاد دار
گر تو ناکس تر نباشد در جهان    که نه نامی داشتی نه نشان
مسکن تو بود در کتم عدم    کاین جهان فرمود رب ذوالکرم
لم یکن شیئا ز گوشش دل شنو    تا ترا باور شود ای نیکخو
خاک را پس آفرید ذوالجلال    خوارتر گردی نباشد در مثال
نطفه و هم علقه را پس آفرید    کاست آب گنده و خون پلید
هیچ شئی ناپاک تر نبود از او    پس عطا شد خلعت هستی بتو
نی سماعت نی بصارت مبتدا    نی سکون و حرکت و نطق و قوی
بی حس و بس بوده همچو جماد    حق بری تو در هستی گشاد
پس ترا بخشید رب داوگر    نطق و ذوق و طاقت و سمع و بصر
دست و پا و جمله اعضا است و کرد    باهم و سعه داد و صفه اکرم و سپرد
هیچ از این در خاک و در نطفه نبود    حق بتو چندین عجائب را نمود
تا شناسی عظمت حق در جهان    نی بدان کبر آوری ای مرد نادان
هیچ بنیاد از خود چیزی بدست    تا بدان نخوت کنی ای خود پرست
اولین کار تو اینست ای پسر    پس چه باد کبر میداری بسر
اصل تو چون هست از آب منی    دعوه فرعونیت چون میکنی
هم بدان کار میانه ای جوان    که نهادست حق در جهان
وین همه اندام و قوتها بداد    لیک دست وی اختیار خود نهاد
کار تو گرد در کف دست بد    بی نیازی به تو حاصل شدی
گر فتادی در غلط بودی ترا    هیچ مردی خویش را از چیزها
بلکه جوع و تشنگی و درد و غم    همدم تو ساختست ای پاکیزه دم
بر سرت کرده بلای صد هزار    تا دمی ایمن نباشی زینهار
گه بمیری گه بخسپی بیخبر    گه شوی دیوانه گاهی کور و کر
هیچ کاری تو بدست تو نگرد    تا شناسی عجز خود ای نیکمرد
گر بیندیشی ز خود ناچیزتر    در جهان کس را نیابی ای پسر
گاه گردی تنگدل از حر و برد    گه کنی آه و فغان از رنج و درد
از میانه کار خود آگه شدی    بر فکن این فر خود تاج خودی
آخرین کار خود ای دل هم بدان    که بیندی رخت هستی زین جهان
نی سمع ماند نه قوت نی بصر    نی جمال و قالب و عضوی دگر
بلکه مرداری شوی ای بی نیاز    که همه مینی ز تو گیرند باز
کرم و حشرات زمین اندر مزار    جسم و عضوی تو خورند ای بی قرار
عاقبت آنگه شوی خاکی حقیر    کس مثال خواری تو نبود نظیر
هم بدان خواری نباشد بس ترا    بلکه انگیزند در روز جزا
او بندت از برای احتساب    در مقام خوف و جای التهاب
آسمان بشگافته مینی عیان    هم فرو ریزیده مینی اختران
هم زمین بینی مبدل باز گر    شعله دوزخ بر آن آورده سر
سخت و دوزخ را بغرش بنگری    نامه اعمال در کف آوری
هر چه باشد از فضیحتها و ستم    خوانی یک یک را تو بر سر قدم
کرده باشی آنچه ای عالیجناب    ذره ذره از تو پرسند جواب

که چرا کردی و گفتی خواسته  هم چه خوردی و نشستی خاسته
در دولت اندیشه باطل چه بود  چون نکردی شکر خلاق ودود

پس اگر نبود جواب با صواب  کی ترا باشد بجز دوزخ مآب
گوئی آندم کاش خاکی بودمی  یا سگی یا خوک پیدا گشتمی

کین همه هستند رسته از عذاب  فارغ اند از شدت روز حساب
پس هیچ ممکن هست کز احوال تو  خوک و سگ بهتر بود ای نیکخو

چه محل فخر و غنا باشد ترا  راه نخوت را بپائی چرا
گر همه ذرات و افلاک و زمین  نوحه بر حال تو سازند ای امین

سر بسر ذلیل تو گویان شوند  جز ره تقصیر کی پویان شوند
خائنی را دیده ای دین پناه  که بزندانش فرستد پادشاه

بیم آن باشد که بر دارش کنند  شیشه هستی او را بشکنند
کاندران زندان نخود گردد فخور  دم زند از نخوت و کبر و غرور

جمله کس هستند در زندان شاه  کز خیانت ساخته در خود نگاه
غافل اند از عاقبت اندر جهان  چه بود جای تکبر ای جوان

خویش را از ابتدا تا انتها  گر تو بشناسی چنین ای با صفا
بهر تو سهل بود این معرفت  که بر دریغ تکبر از دولت

این علاج از روی علمست ای جوان  لیکن از راه عمل بشنو چنان
گذر ره کبر و غنا پرهیز کن  خویشتن را در تواضع تیز کن

در همه احوال و افعال ای فتا  قبله خود ساز خلق مصطفی
که تواضع پیشه بودی هر زمان  نان خوردی بر زمین چون بندگان

اینچنین فرمودی آن شاه یقین  که منم بنده نشینم همچنین
دست با درویش دادی تا نه آن  بر گرفتی دست بودی همچنان

از تواضع آن رسول حق پرست  جمله کار خانه خود کردی بدست
خانه رفتی گاو را دادی علف  هر زمان از کبر بودی بر طرف

هر کرا بیماری بودی چنان  که از و پرهیز کردندی جهان
مصطفی با او بهم خوردی طعام  بود زینسان حال آن خیر الانام

هر که خواندی پی دعوت ترا  بی تکلف میشدی آن با صفا
هر کسی را ابتدا کردی سلام  نان میخوردی بخدام و غلام

بر گرفته بودی چیزی مصطفی  که برد در خانه خود بی ریا
خواستی شخصی تا که بر گیرد ز وی  ز بهر او را ندادی آن نیک پی

اینچنین فرمود زان حق پرست  که اهل کالا بهر او اولی ترست
پس چه فرماید ترا کبر و غرور  بر خلاف آن مکن ای با حضور

از تکلف از خود در از آن نگاه  تا که طبع تو شود ای دین پناه
از همه حرکات و سکنات ای جوان  کبر پیدا میشود اندر جهان

باشد آثار تکبر بی شمار  هست از آنجمله یک این ای با وقار
که روی تنها نه جای هیچ سو  تا نباشد هیچکس همراه تو

لاجرم پرهیز باید زین ترا  ترک سازی شیوه اهل غنا
هر که همراه حسن بصری شدی  زین عمل از بهر او مانع بدی

اینچنین فرمودی از راه صفا  که نمی ماند دل من زین بجا
دیگر آن باشد که پشت مردمان  از ادب استاده باشند هر زمان

گفت حیدر والی ملک خرد  هر که خواهد دوزخی را بنگرد
گو سوی مرد نشسته در نگر  ایستاده پیش او شخصی دگر

پس چو بینی اندر آن لوث غرور  هر زمان اینجا از وی باش دور
هم علاج از من شنو تفصیل وار  که تکبر در چه سازی اختیار

گر ترا کبرست بر اصل و نسب  اینچنین از حق بدان ای با ادب
کاصل تو از خاک و نسل از نطفه است  چیست حاصل این و ستی ای خود پرست

پس چرا بر خاک و خود نازی ندا  میکنی راه تکبر اختیار
گر نداری فضل در خود ای پسر  بر نسب نازت بود ناخوبتر

گر ترا کبرست بر حسن عیان  بین چه ها در تن تو داری در نهان
در مثانه در رگ و بینی و گوش  شکم و ثنا و فرج ای تیز هوش

زین عملهای خود ای نیکخو  میکنی هر روز چه دانسته بشو
گر نشوئی چند روزی خویش را  پاک باشد از تو مبرز خانها

آنکه ملک حسن تو کی با تو بود  تا بدان فخری ترا پیدا شود
پس هوا نبود تکبر بر جمال  که رود در هفته یا ماه و سال

یا بیک بیماری کرد و تباه ... زشت تر آنگه شوی بی اشتباه ... گر بود بر زور و قوت کبر تو ... همچنین اندیشه کن ای نیکخو
که اگر اندر رگی وردی شود ... هیچ کس از تو نه عاجزتر شود ... گر رود موری به بینی یا گوش ... عاجز آیی ای جوان تیزهوش
مرده نبود در عجز عجز و هلاک ... همچو بسمل در طپی بر روی خاک ... در درون پای تو خاری خلد ... قوتت بر جا نماند ای ولد
گرچه بس باشد توانایی ترا ... فخر چه بود ای جوان باصفا ... که بسی گاو و خر و شیر و سگان ... از تو بیش اند در قوت در توان
گفت پیغمبر که آن قوت نه است ... کافکنی کس را و سازی زیر دست ... قوت آن باشد که بر نفس و هوا ... غالب آیی ای عزیز باوفا
گر ترا نخوت بود بر ملک و مال ... یا بخدام و غلام ای خوش خصال ... این تکبر از خری باشد ترا ... که برد مالت چو دزدی بی دغا
یا شوی معزول از ملک جهان ... در کف دستت چه ماند از زمان ... این همه را عاریت دان نه ز خویش ... هیچ شی از خود مبین ای پاک کیش
هم بسی گبر و جهود اندر جهان ... ملکها دارند و گنج بیکران ... پس مرو در راه تکبر ای جوان ... خویشتن را از همه کمتر بدان
هر که بر خلق جهان کبر آورد ... حق تعالی جانب دوزخ برد ... گر کسی را جاهل از خود بنگری ... بهتر او را در بزرگی بشمری
کز بی علمی هر بد و المنن ... هست معذور و بود بهتر ز من ... ور کسی از تو بود در علم بیش ... بهتر او را هم بدان ای پاک کیش
کانچه او داند مرا علمش کجا ... پس ز من بهتر بود نزد خدا ... گر تو پیری را ببینی ای جوان ... بهتر از خود در شماری همچنان
زانکه طاعت کرده باشد بیشتر ... باشد او را فضل بر من سر بسر ... کودکی چون در نگاه تو شود ... گویی از من بیگمان بهتر بود
که منم در جرم و عصیان چیره دست ... او هنوز از جرم کمتر کرده است ... بلکه زندیقی چو بینی ای امین ... از ره نخوت بسوی او مبین
که بود شاید که لطف کبریا ... خلعت ایمان بدو سازد عطا ... عاقبت آنکس ز من نیکو شود ... کز در انجام در نام بود
پیش رکی در نجات آخر است ... وان بعلم حق بود ای خود پرست ... گر تو بیم خاتمت داری به پیش ... کبر کی زیبد ترا ای پاک کیش
باش هر دم مشتغل در خوف آن ... گه میاور چشم در خود یک زمان ... که تکبر ذات حق را واجب است ... چون با آن شرکت کنی ای خود پرست
حق تعالی دشمنی گیرد ز تو ... چون شود انجام تو ای نیکخو ... همچنین در جمله اسباب جهان ... محترز باش از تکبر هر زمان
گر ترا حاصل شود این معرفت ... بنگری نور تواضع در دلت

## در بیان سخاوت و کرم و ایثار که عبارت است از عطا بسهولت و بخوشی تمام نفس و مقدم داشتن حاجت دیگری بر حاجت خود

در جهان باب کرم مفتوح دار ... کز کرم بهتر نباشد هیچ کار
گر تو مال و زر نداری ای فتا ... باش قانع دور کن حرص و هوا ... ور تو داری مال و زر اندر جهان ... بگذر از بخل و سخا ورز ای جوان
در خبر گفت آنشه نیکو سرشت ... این سخا نخلیست در باغ بهشت ... هر که او باشد سخی اندر جهان ... دست خود را بر زده در شاخ آن
می برد آخر دی اهل جود را ... تا بگلزار جنان با صد صفا ... همچنین نخلیست بخل اندر جحیم ... در بخیلی هر که باشد مستقیم
دست در شاخش زند از چشم تنگ ... می برد او را بدوزخ بیدرنگ ... مصطفی آن خاصه رب قدیر ... در غزا بگرفت قومی را اسیر
جمله را گردن زد از حکم خدا ... لیک گشت از کشتن یک تن جدا ... گفت از وی آنچنین روح بتول ... کین یکی را چون نکشتی ای رسول
ملت معبود و عصیان و گناه ... جمله را بوده یکی بی اشتباه ... گفت جبریل امین الهم بود ... که مکش او را که هست از اهل جود
شد سخی این یک بیامد رب جلیل ... گشت ور از درگه یزدان بخیل ... اختیار اقرب باشد با جنان ... با جهنم هست قرب ممسکان
مدتی بگذشت که رب العالمین ... وحی بر موسی فرستاد اینچنین ... که مکن قتل ای کلیم باصفا ... سامری را که بود اهل سخا

در جهان اندیشه کردم بارها هیچ بهتر ندیدم از سخا
گرچه فاسق هم بود مرد سخی باشد او محبوب یزدان ای اخی
فضل مردان هست از جود و کرم تا توانی برفشان مال و درم
دوست و دشمن کافر و دیندار را شاد گردان از سر لطف و عطا
در سخاوت هست بس فضل و ثواب تا توانی رو ز خیر و از متاب
گر بهشت داری هوس صاحب هنر کی بیابی بی سخا [illegible]
صد گنه شسته است جود و عطا هیچ شیرین نباشد از سخا
تا توانی کار درویشان برآر تا برآید کار تو پروردگار
گر تو داری قوتی اندر جهان از کرم برگیر دست عاجزان
تا توانی در جهان احسان بکن مرغ دل را تابع فرمان بکن
همچو حاتم در جهان مشهور باش در ره جود و کرم مشهور باش
لطف کن تا همچو حاتم در جهان نام نیکت ماند جاودان
هیچ مپیچ از سائلان ای دین شعار تا نپیچد روی از تو کردگار
سرزنش هرگز مکن با سائلان مردمی کن آنچه باشد زاب و نان
نعمت عقبی اگر باید ترا نعم دنیا صرف کن بهر خدا
گر بدست آری ولی را ای جوان صد مفاخر یابی از رب جهان
گر دهی از دست محنت ارزنی نزد حق بهتر بود از خرمنی
هر که یک نیکی کند اندر جهان حق تعالی ده بر بخشد مثل آن
گر تو هستی طالب راه خدا هر زمان کن خدمت اهل صفا
خیر کن با هر کسی اندر جهان خیر ناید از خطا با مفسدان
هر که باشد در جهان انس از ده خیر کردن نسبت آن نیست به
هر که بر خلق خدا ظلم آورد کشتنش بهتر بود نزد خرد
گر نمائی رحم بر بیوه زنان حمله آرد بر تو روزی ناگهان
کی بود هر کس سزای مکرمت مکرمت باید با اهل مرحمت
یک بود لطف و عنایت با سزا دیگری باشد سزاوار سزا
پیشه اخلاق کن اندر جهان کوش در دلداری اهل دلان
شیوه تو گر بود جود و سخا عفو سازد جرم و عصیانت خدا
عسرتی افتد ترا گر ای جوان دستگیر تو شود رب جهان
مردمان را گر کنی آسوده دل راحتی یابی ز حق در زیر گل
توشه عقبی بدنیا کن حصول الحذر از بخل و امساک و ذهول
باش خود در فکر خود ای باوقار از زن و فرزند خود چشمی مدار
در غم خود باش از زن و شوهران بگذر از اندیشه اهل جهان
لطف کن امروز ای اهل همم کی بود فردا ترا تاب کرم
گر تو بگشائی کنون دست عطا حسنه ای بر دل بری روز جزا
هر که بندد در جهان باب کرم حق ببندد بر رخش باب ارم
همچو مردان گر گشائی دست جود دولتی زین یابی از ودود
گر تو خواهی از جوانمردان سبق هر چه داری کن پریشان بهر حق
آنچه داری دوست ای مرد خدا صرف گردان در ره رضای کبریا
کی ترا گردد نکوئی حاصلت تا نسازی صرف محبوب دلت
هست در ام الکتاب ای نیکخو لن تنالوا البر حتی تنفقوا
گر تو خواهی شرب اهل الله تا توانی راحتی ده بر دل بیان
باغ عالم سبز کن از آب جود تا بیابی باغ جنت از ودود
مهر بنواز ای غنی از کیسه‌ها صرف کن ثروت بکار اسخیا
هر که باشد با سخا در این جهان بیند او از حق فتوحات گران
دل مبند ای در سخاوت پیشه گیر تا شود راضی ز تو رب قدیر
حق تعالی دوست میدارد سخا گرچه باشد نیمه خرما ترا

## حکایت

رابعه بصری بعشق و شوق تمام گشت روزی عازم بیت الحرام
چادری بر سر کشید از عز و شان موزه در پایی بکرد و شد روان
چون بنزد خانه کعبه رسید بهر طاعت زیر نخلی جا گزید
بود افتاده سگی تشنه دهان رابعه را دید چون آن ناتوان
از زبان حال گفتا زود هیا که شتاب ای رابعه و ستم ببین
آب در حلقم چکان بهر خدا ورنه نزدیکست جان گردم فنا
رابعه آن پیشوای عارفان در تلاش آب شد هر سو دوان

دید که چاهیست در دامان کوه / لیک بی دلو و رسن آمد ستوه
کرد چادر را رسن آن بی‌بدل / موزه پاره بجای دلو کرد
برکشیده آب ازان چاه عمیق / در دهانش ریخت چون یار شفیق
باز آمد رابعه در جای خویش / در عبادت کرد محکم پای خویش
هم درین بوده که خوابش در ربود / چشم خود برخوابه عالم گشود
اینچنین دادش بشارت ایزد ازل / که نموده توبه تو حق قبول
جمله آمرزیده شد جرم و خطا / کاب دادی آن سگ محتاج را
تا که دانند اهل عالم اینچنین / که زیانی نیست اندر کار دین
رابعه از خواب چون بیدار شد / از سر و از خواب در رفتار شد
سوی کعبه ذکرگویان رو نهاد / چون قریب کعبه شد با قلب شاد
از قضا آن روز ایام زنان / رابعه را گشته آمد عیان
رابعه نالید و آهی برکشید / از جنون غم رگ جان را برید
هر دو چشمش از الم پرآب شد / سر بسجده کرد و اندر خواب شد
شد چنین بر کعبه حکم کردگار / که برو طوفش بکن هفتاد بار
گفت کعبه مالکا شاهنشها / صد هزاران بندگان با صفا
آمد اینجا بصد شوق درون / تا سعادتها برند از من کنون
رابعه را این چه لطف است و عطا / که کنی محروم چندین خلق را
گشت فرمان از در حق اینچنین / که مرا سریست ای کعبه درین
که بسالی هرکه آید سوی تو / یک ثواب حج نویسم بهر او
در محل رابعه گر بعد ازین / هرکه سازد طوف یکره بایقین
من بهانا از ره لطف و کرم / بهر او هفتاد حج سازم رقم
پس بدان ای مومن نیکوشعار / رابعه چون یافت چندین اعتبار
که سگ تشنه لبی را آب داد / قلب او را زان ترحم کرد شاد
چون تو سازی رحم انسان کرم / هفتصد یابی اجر ایشان لاجرم
آفرید ایمان چو رب دو سرا / کرد زینتش سخاوت و حیا
کفر را چون آفریده کبریا / رهن گردانید ز بخل و جفا
گر تو داری ای پسر دانش بده / هرکه این خصلت ندارد مرده به
برگشا دست سخاوت برگشا / تا شوی ای دل ز ارباب سخا
دست خود بیرون کن اکنون جان من / بعد مردن کی برآری از کفن
نیک و بد را از عطا خرسند کن / خلق را در دام احسان بند کن
مرغ وحشی در دام آرای جوان / دام احسان نه برای مردمان
صید مرغ دل ز لطف آسان بود / زانکه انسان بندهٔ احسان بود
گر کنی لطف و کرم با مردمان / تابع حکم تو گردند ای جوان
رام گردد دشمن از لطف و عطا / مهربان گردد بدل ای باصفا
بند احسان نه بپای دشمنان / که برون نایند زین بند گران
همت خود در جهان قاصر مدار / تا توانی خلق را دل شاد دار
گر ترا خوفیست از افلاس خویش / خیر کن با مفلسان ای پاک کیش
هرکه از وی خیر ناید در جهان / مرگ او خواهند از حق مردمان
تا توانی خاطر درویش را / شاد کن تا شاد باشی از خدا
درنگر از چشم رحمت سوی خلق / رحم کن بر حال مرد اهل دلق
برکت جود و کرم ای باصفا / بعد مردن هم بماند سالها

## حکایت

بود مردی در عرب اهل همم / شهرهٔ آفاق در جود و کرم
بعد مردن یک گروهی آمدند / نزد گورش حلقه خود برزدند
گرسنه گشتند و خفتند همچنان / نزد شخصی بود شتری زان میان
دید اندر خواب وان مرده را / که بگفت این اشتر خود ای فتا
از پی چندی بدست من فروش / گفت بیع کردم بتو ای تیزهوش
چون درآمد این سخن اندر میان / گشت این مرده شتر را آن زمان
مرد چون بیدار شد از خواب خویش / دید گشته اشتر خود را به پیش
بر سر دیگش نهادند آن گروه / سر بسر بخشند و خوردند انبوه
چون روان گشتند از انجا زمان / کاروانی پیش آمد ناگهان
درمیان قافله ای نیکخو / بود فرزندی ز فرزندان او
بانگ میکرد اهل اشتر را بنام / نام او میگفت با صد احترام
که فلان مرده تو اشتر خرید / واقفی زین ماجرا ای اهل دید

گفت بقر بشنیده ام لیکن بخوان قصهٔ خود را ز و گفته شتاب گفت مرد آن اسیر است ای جوان گه از و ستم ز لطف بیکران

که بدیدم دو تن والد انجوان کاینچنین کرده بحال من خطاب گر تو فرزند منی این بخت را رو فلان کس را بده ای باوفا

خیر آید ای پسر از مردگان حیف باشد ممسکی از زندگان تا توانی در جوانمردی بکوش هر کسی را بشنو و دار از خود و گوش

بهتری در هر دو عالم از سخاست ای برادر زین تغافل کی رواست صدقه و ایثار و انفاق و سخا در مقام خود بجا آر ای فتا

هر که در صدق محبت شد تمام صدقه دادن کار او باشد مدام پنج شرط آمد بصدقه ای امین تا قبول افتد بر رب العالمین

قبل از آن دو شرط آمد ای پسر بشنو از من گر تو هستی باخبر اول آن باشد که از وجه حرام پاک باشد جنس تو ای نیکنام

دومی دادن بود خوش خصال تا نسازد خرج در راه وبال همچنین دو شرط در حال عطا یاد باید کرد ای اهل صفا

شرط اول آن بود ای باصلاح که دهی با صد نیاز و انشراح شرط دوم آن بود ای نیکنام که دهی خفیه با خلاص تمام

هست شرطی بعد از آن ای جان من که نیاری بر زبان خویشتن از ره منت اذی گیری کنار هیچگه ذکرش نیاری در نهان

آن سخا باشد که بدهی ای جوان انچه محتاجش نباشی در جهان هم بکار خود درآری هم بغیر هم ببخشی هم خوری بی رنج و ضیر

هر که تابع خطرهٔ اول بود در مقام بذل از جوادان شود وانکه تابع خطرهٔ ثانی بود از بخیلان نام او داخل شود

اصل همت آن بود اندر جهان که نمائی مکرمت با دشمنان جود اصلی در حقیقت آن بود کز مکافات و غرض خالی شود

آن بود ایثار ای مرد خدا کانچه باشد احتیاج آن ترا با وجود احتیاج خود و ان صرف گردانی بکار دیگران

چون سخا آید بحد خویشتن نام او ایثار گردد بی سخن اصل ایثار آن بود ای باکمال که فدا سازی بحق از جان و مال

از ثواب و نام نیکو بگذری جز رضای او خیالی ناوری مال و زر را گر دهی بهر ثواب نزد خاصان ممسکی ای کامیاب

بگذر از ایثار ای اهل نعیم فضل ایثار است نزد حق عظیم گفت موسی با جناب سرمدی که مرا بنما مقام احمدی

گفت یارا تاب دیداری ولی با تو بنمایم از انجمله یکی چون نمود او را یکی از رتبتش رفت هوشش از وی از نور عظمتش

گفت یا رب احمد خیر البشر صدر و بدر دو جهان نیکو سیر یافت از چه این مقام ارتقا گفت حق از فیض ایثار و سخا

ای پسر بر گفتهٔ من کار بند کز فتوت نیست کاری ارجمند زاهدان را کار طاعت کرد سنت کار مردان از سخا است آورد سنت

گر ترا حق داد ایمان ای جوان راحتی با بندگان حق رسان گفت پیغمبر که دو خصلت بود که نه چیزی زان دو شی برتر شود

یک بحق آوردن ایمان بدان وان دگر با بندگان نفعی رسان حق ولی در جهان ای باخشو نافریده خیر سخی و نیکخو

از دل و جان ار مهمان را عزیز تا شوی مقبول درگاه عزیز روزی اندر گریه شد شیر خدا مردمان گفتند این گریه چرا

گفت یک هفته شد است ای مردمان که نیامد در سرایم میهمان گر کنی اکرام مهمان چون خلیل رتبهٔ خلت بیابی از جلیل

## در بیان مذمت بخل که بدترین اخلاق است و باعث دخول نار و معالجه آن

مردمی کن تا توانی ای پسر وز بخیلی و خساست درگذر

انچه داده حق ترا اندر جهان گر نمائی بخل وردی ای جوان

زر و دنیا شد کز پی رنج و عقاب طوق باشد بهر تو روز حساب

در میان گر و شنیع قیل و قال افگنند از حکم رب ذو الجلال در خبر آمد ز ختم انبیا قلزم ایثار و دریای سخا

حق بهر مردم موکل کرده است ** دو ملک بنده ای حق پرست ** کی خدا اگر مال دار و کن تلف ** ور کنند نفقه بده او عوض

گفت سه چیز است مهلک مر بشر ** بخل چون باشد مطاع ای باخبر ** که تو سازی کار بر فرمان آن ** گمرهی با حکم او اندر جهان

هم هوای کز پی آن رو شوی ** همچنین عجبی که سوی خود دوی ** گفت پیغمبر شه کون و مکان ** دور باشید از بخیل ای دوستان

کان هلاکت کرد شما بود پیش ** در هلاکت باز ماندند از بخل خویش ** بخل ایشان را بخونریزی کشید ** حل و حرمت اینک جا آورید

ممسکان را نیست سوی حق زیبا ** بهر ایشان در سقر باشد مکان ** نقد را در بند مگذار ای پسر ** از چنین کس تا توانی الحذر

جاهل اهل کرم نزدیک رب ** ز عالم مرد بخیل آمد احب ** گرچه زاهد هم بود مرد بخیل ** دشمن حق دان مجو از من دلیل

گفت شخصی از رسول حق که هست ** که بنزدم مال و زر بسیار هست ** سائلی چون آشکارا شود ** آتشی دانم که بر من می‌فتد

گفت پیغمبر که بگریزم ز پیش ** تا نسوزانی مرا از نار خویش ** کاش صد که مرا بهر رشاد ** حق فرستاده است ره سداد

که اگر باشد بهر رکن و مقام ** الف الف از تو صلوة با نظام ** یا رود از چشم تو جوهای آب ** تا برویند نخلها زان انسکاب

نان تو نان و ز بخل می‌بری آسمان ** جز جهنم بهر تو نبود مکان ** بخل از کفر است و کافر در سقر ** کی بود هرگز بجز دار سقر

دید یحیی دیو را گفت این چنین ** کیست دشمن‌تر بنزدت ای لعین ** هم که باشد دوست‌تر نزدیک تو ** گفت شیطان این چنین آن نیکخو

دوست‌تر دارم بخیل پارسا ** که کند طاعت برای کبریا ** روز و شب از رنج جان جمع کند ** بخل وی را سر بسر حبطه کند

فاسق اهل سخا اندر جهان ** نزد من دشمن‌تر آمد بیگمان ** که زید خوش در ره لطف و عطا ** ترس میدارم که رب درو هرا

از ره احسان بر و بخشش نهد ** یا ورا توفیق توبه و ره دهد ** بخل باشد بهتر از در حجاب ** تا توانی وارسا زوی اجتناب

هرچه واجب گشته است از روی شرع ** بخل باشد اندر آن تاخیر و منع ** آنچه واجب نیست از شرع شریف ** بخل نبود منع در وی ای ضعیف

هرکه ندهد نفقه فرزند و زن ** در شریعت ممسک آمد بی سخن ** روز نه ممسک نه بیند در جهان ** زانکه باشد خوار پیش مردمان

چون بکمال بخل باشد هرکرا ** حاجت خود هم نگه داند روا ** تا اگر بیمار گردد در جهان ** هم علاج خود نسازد بیگمان

ور دل او آرزو گاهی بود ** منتظر از مردم دیگر شود ** از کسی غیری نماید التجا ** مال را از خود دیگر داند جدا

دور باش از صحبت این ناکسان ** ور نه باشد بهر تو خسر و زیان ** ممسکی از بدترین خلق است ** بهر ممسک صد بلا زان آفت است

گر تو میخواهی علاج بخل خویش ** بگذر از شهوت قناعت آر پیش ** حب مال از حب شهوتها بود ** چون رود شهوت سخا پیدا شود

صبر بر شهوت طلب از ذوالجلال ** تا شوی مستغنی از مال و منال ** اعتبار زندگی کمتر کنی ** تا رهائی یابی از بخل ای غنی

وانکه میدارد دایم مرگ را ** یاد کن پیشینیان را ای فتا ** که بجز حسرت نبردند از جهان ** مال و زر سودی نکرد و بهرشان

گر ترا بر مرگ خود باشد خبر ** سهل گردد بر تو ترک مال و زر ** ور بسر فرزندگان در دل بود ** که بقای تو بقای شان شود

بخل ممکن‌تر بود اندر ترا ** کن علاج او به بنیان ای فتا ** بیم فقر شان چو در دل آیدت ** این چنین اندیشه اندر بایدت

[illegible] ** روزیش تقدیر کرده بیگمان ** گر به تقدیرش تهی دستی بود ** پس ز بخل تو توانگر کی شود

ور غنی اند را باشد نصیب ** بیگمان سامان او گردد نصیب ** زانکه پس بینی توانگر ای پسر ** که نبودش هیچ میراثی پدر

همچنین بینی در عالم بس کسی / کز پدر میراث‌ها بودش بسی
جمله ضایع شد باندک روزگار / جز تهی دستی نیامد هیچ بار
ور نبودش زر نبود او نیکو خصال / زر به دست خود بیارد از حلال
ور نبد درویشی بهتر بهر او / تا نه افتد در فساد ای نیکخو
هم ببینی از حدیث مصطفی / ذم اهل بخل و مدح اسخیا
هم تأمل آوری سوی بخیل / که همیشه در جهان باشد ذلیل
بر خسیس نفرین کنند اهل جهان / هر کسی را در نظر آید گران
روز و شب مال و درم گرد آورد / در غمش روزی ز دنیا بگذرد
گر چه بس طاعت کند مرد بخیل / جای او باشد جهنم بی دلیل
هست این بیمار علتی ای پسر / چون درین ناری تأمل سر بسر
در عمل مشغول شو من بعد این / خطرهٔ اول نگهدار ای امین
گر مطیع خطرهٔ اول شوی / در ره جود و کرم اکمل شوی
حب مال و زر گردد از تو دور / تا نباشی نزد وی دار ای باشعور
چون بدین سازی عمل ای اهل دید / حرکت خرج آید در دل پدید
گر کنی جود و سخاوت از ریا / بهتر از امساک باشد بی خطا
تا سخا طبع تو گردد ای پسر / علت بخل از تو گردد دورتر
زانکه بیمار ریا آسان بود / بخل سمی آفت انسان بود
در ته دل چون نشیند خبث زر / آن زمان بیمار باشد سخت تر
هم مثال مال چون مار ای رهان / که سم و تریاق باشد اندر آن
هر که بی افسون بگیرد مار را / بیگمان گردد هلاک ای باصفا
زین سبب گفتن نشاید ای جوان / که نباشد در غنا عیب و زیان
کز صحابه بوده اند اهل غنا / همچو ابن عوف و عثمان با حیا
این سخن زین سان بود بی اشتباه / که ببیند کودکی مار سیاه
دست خود را سوی او سازد دراز / کنجه خود مار گرداند فراز
چون بکند قصد گرفتن ور زبان / مار در دستش بپیچید ناگهان
بیگمان از زهر خود سازد هلاک / طفل مرده بر فتد بر روی خاک
پنج افسون هست بهر مار زر / تا شوی سالم ز زهرش ای پسر
اول آن باشد که دانی مال را / آفریده حق درین عالم چرا
بهر ساز قوت و مسکن بود / که ضروری تن مردم بود
قالب مردم بود بهر حواس / هم حواس از بهر عقل آمد اساس
عقل باشد از پی دل بیگمان / تا نمائی معرفت حاصل از آن
دل در او بندی بقدر مقصدت / حکمتش داری نگه در حاجت
دوم آن باشد که راه دخل زر / در نگاه خود بداری سر بسر
تا بری از حرمت و شبهت بود / دور از هر سرقت و رشوت بود
هم حرام و هم نباشد ای جوان / که مروت را قدح گردد اندر آن
هم نباشد مرد مجامی در رو / از گدائی همچنین ای نیکخو
هر چه آید دخل اینها در نظر / محترز باشی از و ای باخبر
سوم آن باشد که از مال و درم / آن قدر داری که ای با کرم
که فزون نبود ترا از احتیاج / تا ضروری کار تو یابد رواج
آنچه از حاجت فزون باشد ترا / حق مسکینان شماری ای فتا
اهل حاجت چون پدیدار آیدت / آنچه نزدت زاید است از حاجت
نگذری از دادنش ای باصفا / قدرت ایثار نبود گر ترا
چارم آن باشد که خرج خود نگاه / مختصر داری در آن از اشتباه
خیر باشد گر شوی قانع بحق / صرف گردانی بکار مستحق
یا کنی از بهر خود کسب حلال / قوت خود سازی از آن ای باکمال
پنجم آن باشد که نیت با خدا / در تمامی دخل و خرج آری بجا
آنچه در دست آوری مال حلال / تا فراغت باشد از بهر عیال
آنچه از راه طلب گیری کنار / زهد و استخفاف دنیا یاد دار
آنچه داری ور نگهداری یقین / که مهمی باشدت در راه دین
انتظار حاجتت باشد در آن / تا نمائی خرج در وی ای جوان
گر برین جمله فسونها ای نظر / مال بهر تو نگیرد از ضرر
بهره یابی ز تریاق آن زمان / هیچ تا نشوی بیمار زهر آن
بهر این گفت آن امیر المؤمنین / که اگر دارد همه مال زمین
زاهد است آن مرد مطلق چنان / گر چه نبود کس توانگرتر از آن

ور کند ترک همه نی بهر حق / نیست زاهد گیر از من این سبق || پس نمائی قبلهٔ دل ای عمود / زاد راه طاعت رب ودود
هست بر نیت همه از جمله کار / کار بی نیت ندارد اعتبار || هر کسی را چون نباشد زین خبر / هم نباشد زین عزیمت بهره ور
گر نبود بر روی عمل مشکل شود / نزد اهل عقل بهتر آن بود || کز فزون مال و زر گیری کنار / تا نگردد از پی تو ناگوار
گر نیارد مال و زر غفلت ترا / درجه تو کم کند پیش خدا || یافت چون فرمان ز حق آن ابن عوف / مال و زر بسیار ماند ای اهل خوف
گفت بعضی از صحابه اینچنین / که برو ترسیم زین مال بین || کعب احبار اینچنین گفت آن زمان / که چه باشد خوف از مال جنان
که بدست خود در آرد از حلال / صرف گرداند براه ذو الجلال || آنچه بگذارد برو باشد چه بیم / چیست نقصان گر همه زر طلا مال و سیم
بر سر این وقت بوذر در رسید / خشمگین شد چون کلام او شنید || استخوان اشتری در دست خویش / بهر تنبیهش گرفت آن پاک کیش
تا زند و کوشش نماید از ستیز / او گرفته در زمان راه گریز || در سرای حضرت عثمان دوید / خویشتن را در پس عثمان کشید
شد ابوذر در پس او همچنان / گفت او را کای جهودی بچه هان || تو چه میگوئی که بر وی چیست خوف / از زر و مالی که ماند از ابن عوف
روزی آن خیر الوری انور قدم / با احد میرفت من با وی بدم || گفت یا بوذر نخواهم که مرا / کوه زر باشد بدنیا تا فدا
سازم آن را از پی رب کریم / نفقه گردانم بدرویش و یتیم || رخت بندم چونکه زین دار فنا / وزن دو قیراط در ماند بجا
اینچنین فرموده ختم مرسلین / ای جهودی بچه تو گوئی چنین || کاذبی اندر کلام خویشتن / کس مر او را جواب این سخن
ور یکی اصحاب آمد این کلام / که نمیخواهم که هر روزی دوام || کسب سازم الف دینار از حلال / خرج گردانم براه ذو الجلال
گر چه با وی از جماعت نگذرم / سر نهم بر حکم رب ذو الکرم || مردمان گفتند از وی چون بود / گفت در موقف سؤال از من شود
کای فلان ابن فلان این مال را / از کجا آوردی و خرجت کجا || من ندارم هیچ یارای جواب / تا حساب آن دهم روز حساب
آمده از مخبر صادق چنین / که بیاید مردمی در روز دین || کرده باشد مال را جمع از حرام / هم بحرمت کرده خرج و اهتمام
جانب دوزخ فرستند آن زمان / هم یکی دیگر بیاید همچنان || که بحرمت جمع کرده مال و زر / در حلالش صرف کرده سر بسر
هم سوی دوزخ بهندش قدسیان / وان سوم کس را بیارند آن زمان || کرده باشد کسب از وجه حلال / نفقه کرده در حلال ذو الجلال
از جناب کبریا فرمان شود / که نگه دارید این را تا بود || که قصوری کرده باشد در طلب / در طهارت و صلوة و در ادب
در رکوع و در سجود و در قعود / یا بوقتش یا بشرطش ای عمود || گوید ای خلاق من رب تعال / جمع کردم مال از کسب حلال
خرج کردم هم بحق ای بی نیاز / هیچ تقصیری نکردم در نماز || گویدش باشد که با اسب و لباس / نیز فخر امیده باشی با اناس
یا عمل کرده باشی در جهان / بر سبیل فخر باشی در زمان || یا ز نخوت دیده باشی خویش را / گوید ای پیدا کن ارض و سما
بوده ما را زین خطاها احتراز / که نکردم فخر بر اموال و ساز || گویدش باشد که در حق کسان / هیچ قصوری کرده باشی در جهان
با یتیم و با مساکین و جوار / با زن و فرزند و با خویش و تبار || گوید ای بخشندهٔ اهل جهان / دست گیر جملهٔ درماندگان
هیچ تقصیری نشد از من چنین / در حق همسایه و خویش و قرین || پس ازین هم سایه پیدا شود / در روی و بر چنین گویا شود
کای خدا مال و نعم دادی ورا / بهره ای از روی این مال از حق ما || یک آن از وی بچنین باشد سوال / گرده نبود هیچ تقصیر و نکال
گوید آنکه شکر من کردی در آن / آنچه نعمتها دمت اندر جهان || هر چه از من خورده و پوشیده / در سپاس و شکر آن کوشیده

[illegible] اهل این ماجرا / دانی بی‌مالی که باشند نارسا
از بزرگان کس نگیرد این سبب / میل دل سوی غنا ای با ادب
گدا گر بود و از آن خوف عذاب / لاجرم باشد در بیم حساب
مصطفی آن شافع روز شمار / فقر را کرد از غنا آن اختیار
تا بر تو کشف این معنی شود / که فقیری از غنا بهتر بود
گرچه میدانی فسون مار زر / بهتر آید مر ترا از وی حذر
که بسی افسونگران هوشیار / عاقبت کشته شدند از دست مار
پس مخالف هر چه بینی اندر آن / به نباشد گر نه زو گیری کران
مال مان و زر چو باشد این چنین / بخل کی زیبد ترا ای مرد دین
علت بخل ست بس مذموم تر / مرد را سازد ذلیل و بی قدر
مسهل بخل است این علم و عمل / پاک سازد مر ترا از هر علل
مر سخاوت عزتت بالا کند / بخل در هر دو جهان رسوا کند

## در بیان عدل و نصفت که بهترین اعمال است

تا توانی داد مظلومان بده / مرهم نصفت بزخمشان بنه
عدل کن اندر جهان ای کامگار / تا مکان تو بود دار القرار
نیست کاری بهتر از عدل و سداد / نیست کاری بدتر از ظلم و فساد
حق ترا چون کرد والی در جهان / پس بده داد عدالت شهریان
والی عادل بود در روز جزا / تحت ظل عرش رب دوسرا
گر تو خواهی سایهٔ عرش عظیم / از عدالت میرسی ای نعیم
عدل باشد موجب قرب و رضا / عدل باشد باعث عز و بها
والی کان گرد و از راه عدول / کی شفاعت گر بود بر وی رسول
روز محشر بر شبه اهل جفا / صعب تر باشد عذاب کبریا
هر که رنجاند دل بیچارگان / جای او باشد بدوزخ بیگمان
مردم آزاری مکن ای اهل زور / عاقبت عاجز شوی در قعر گور
هر که از سنگ جفا کس را بخست / او ز دست خود سر خود را شکست
حق ترا چون داد ملک و سروری / پیشهٔ خود کن رعیت پروری
تو شبانی خلق همچون گوسفند / پس بحفظ خلق باش ای هوشمند
از رعیت هست نظم مملکت / تا توانی سر مپیچ از معدلت
بر رعیت سایهٔ رحمت فگن / خار جور از پای مسکینان بکن
بر کسی هرگز مکش تیغ جفا / ور نه افتی ناگهان اندر بلا
در کم آزاری رضای حق شناس / بر جفاکاری منه هرگز اساس
هر که پیچد سر ز عدل ای جان من / کی پذیرد حق از و فرض و سنن
با رعیت گر کنی ظلم ای همام / حق بتو باغ ارم سازد حرام
هست اندر ملک سالی بس خطر / نیست از وی هیچ کاری صعب تر
خلق را دان از ودیعتهای رب / تا توانی عدل کن ای با ادب
عدل یکساعت به از شغل عمل / نزد حق از طاعت شصت سال
ملک تو از عدل یابد انتظام / تا توانی عدل کن ای شاد کام
عادلان را هر کسی تحسین کند / ظالمان را هر کسی نفرین کند
خلق را در سایهٔ نصفت بدار / تا شوی در ظل حق روز شمار
راه نصفت پیش گیر ای پاک کیش / خلق را دان همچو اهل بیت خویش
عدل فرما و رعایت پیشه کن / وز ره جور و ستم اندیشه کن
از کتاب کبریا آئینه ساز / دار هر دم پیش خود ای پاکباز
از حدود شرع پا بیرون مکن / پیروی دیو و نفس و زن مکن
در حدود خالق ارض و سما / بگذر از افراط و تفریط ای فتی
رایت ظلم ار تو گردانی بلند / زود یابی در مکافاتش گزند
دست ظلم هرگز میفراز ای ولد / تا نباشی مورد لعن ابد
گر تو خواهی رفق در روز حساب / با رعیت رفق کن ای کامیاب
گر تو راه الف گیری اعتبار / الف با تو آورد پروردگار
تا توانی دار راضی خلق را / لیک بر وفق شریعت ای فتی
گر تو خواهی نام نیک اندر جهان / دادخواهان را بده داد ای جوان
تا ز دست خود دهد امان داد / ور نه افتد بملک تو فساد
انتظار اهل حاجت را ز خویش / مختصر هرگز مدار ای پاک کیش
حاجت اهل جهان کردن روا / از همه فضل است فاضلتر ترا

ترس کن ای ظالم از آه بیکسان / کاو نماید رخنه در سنگ گران
چون تو مستی در جهان گنجینه را / حاجت امید دارا نزا بمرا

بگذر ای جان از ره خشم و غضب / خوردن خشم است نزد حق ادب

## در بیان ترک خشم و اختیار حلم که باعث رضای حق تعالی است

گر تو داری در دل خود نور علم / سیر و کن از غضب اندر حلم

خشم خود را مفسد ایمان بدان / همچو ای لشکر شیطان آن
خشم ایمان را چنان سازد تباه / که عسل را سرکه گمراه تباه

گفت لا تغضب رسول هاشمی / پیش نفس و خور خشم را گر آدمی
هر که خشم خود رود اندر جهان / حق فرا گیرد عذاب خود از آن

وانکه با حق عذر خواهد بر گناه / حق پذیرد عذر او بی اشتباه
هر که آن دارد زبان هیچ دنگاه / عیب پوشد خدا و فضل اله

دور کن ای خواجه از دل خار خشم / هر زمان خود را مسوزان نار خشم
حرکت خشم است از دیو لعین / اتباع دیو کی باشد بدین

خشم را زان نسبت شیطان بود / کاصل خشم از آتش سوزان بود
هر زمان در فکر سست این کار شوم / [illegible]

سر کشد چون شعله نار غضب / سوخت گردد همه رخت ادب
بر خلاف عقل و شرع ای هوشیار / تا توانی بر کسی خشمی میار

گفت دوزخ در پی باشد چنان / که ازان در کس نیابد لیک آن
که خلاف شرع خشم خویش را / در جهان راند بجای کبریا

تا غضب اندر دل مؤمن شود / دور تر از رحمت مؤمن بود
حلم در وقت غضب بهتر بود / صبر در وقت طمع خوشتر بود

رخ میفروز از غضب اندر جهان / تا بخشم حق نیفتی ناگهان
گر خوری خشم خود امروز ای فتا / وارهی فردا ز خشم کبریا

مولوی در مثنوی خود نوشت / یاد باید کرد ای نیکو سرشت
گفت عیسی را یکی هوشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب تر

گفت ای جان صعب تر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت از خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خود اندر زمان

ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری
خشم عقل مرد را زایل کند / در گره دام و دد داخل کند

تا نسازی خشم را از خود جدا / دولتی هرگز نیابی از خدا
هر کرا مقهور بود خشم او / کی بیابد در دل او دشمنی

اصل خشم از آتش شیطان بود / هر که از خشم کی انسان بود
حرکت و آرام نبود کار نار / کار خاک و گل سکون است و قرار

خشم را و رغلب خود میچان مده / خویشتن را در پنجه شیطان منه
نیست جز عیب کان خوی دیگران / دور هست تر از جز خشم و غضب

کس فرو نارد مگر رب جهان / پر کند از نور ایمان قلب آن
آب حلم را بر این آتش فشان / تا نسوزد رخت هستی ای جوان

حلم آمد از صفات کبریا / متصف با وصف حق شوی ای فتا
پرده افتد بر دل از خشم و ستیز / تا توانی از چنین دشمن گریز

خشم زان آفریده کردگار / تا صلاح تو شود ای با وقار
تا بود دور هر چه نقصان زیان / دفع او از خویشتن سازی ازان

همچنان شهوت بذاتت آفرید / تا که گردد آلهٔ تو ای سعید
کانچه باشد از پی تو سودمند / جانب خود در کشی ای ارجمند

چاره نبود ترا زین هر دو چیز / لیک چون افراط باشد ای عزیز
بیگمان از بهر تو نقصان کند / مثل آن آتش که آن بر دل زند

دود آن بالا شود اندر مسام / جایگاه عقل را سازد ظلام
تا سوار خود نه بینی همچو آن / همچو غاری که فتد دود اندر آن

آنچنان سازد ورا تاریک تر / که نیاید هیچ جا اندر نظر
وین بود مذموم زان اهل ولا / خشم را گفتند غول عقل تن

گر بود خشم تو ضعف ای پسر / بد بود این هم بر اهل نظر
که حیا در راه دین با کافران / خیز دار خشم و غضب اندر جهان

حق تعالی با رسول مجتبی / جاهدوا الکفار فرمود ای فتی
باشد این از ثمرهٔ خشم و غضب / پس چنین باید ترا ای با ادب

که نباشد قوت خشم ای جلی   که بود در افراط و تفریط اندران
بلکه باید معتدل از عقل و دین   نی ندامت حرص و کبر و ظلم و کین

آدمی تا زنده باشد ای پسر   اصل خشم از قلب او ناید بدر
خوردنش لیکن مهم هست ای فتا   یاد کن الکاظمین الغیظ را

خشم چون آید ترا ای پاک کیش   اختیار خود مده از دست خویش
تا خلاف شرع ناید از تو کار   بر زبان جز حق نیاری زینهار

از ریاضت خشم را مغلوب کن   جمله عالم را بحق منسوب کن
غرق شو در بحر توحید خدا   خلق را معذور دار ای باصفا

چون قلم آمد مسخر ای پسر   جمله حرکت را ز کاتب بنگر
گر ترا سنگی زند کس در جهان   سنگ را جرمی نباشد بیگمان

هر چه یابی در جهان از رنج و گنج   نسبتش با حق کن و از کس مرنج
چون شناسی جمله از سوی خدا   خشم ناید لاجرم بر کس ترا

خشم در توحید تو مضمن شود   گرچه بیخ خشم در باطن بود
هر که دشنامت دهد ای باصفا   خواه آمرزش پی او از خدا

گفت شخصی شیخ شعبی را جفا   گفت اگر تو راست میگوئی مرا
حق بیامرزد مرا در روز دین   ور نه آمرزد ترا ای بایقین

گر بحق مشغولی ای طالب ز خویش   از کسی رنجه مشو ای پاک کیش
حکم گردان شیوه خود سر بسر   سر مپیچ اندر ره عفو ای پسر

هر که تکلیفت دهد راحت رسان   هر که آزارت دهد گوهر فشان
گرچه پاداش جفا باشد جفا   مستحب آمد ولی عفو و عطا

عقبه عامر بگوید کان رسول   دست من بگرفت گفت ای ذو عقول
گفت سازم که خلق بهترین   کیست از اهل جهان و اهل دین

هر که از تو قطع سازد در جهان   تو از و پیوند کن ای مهربان
هر که از تو محروم گرداند ترا   تو بده از راه لطف او را عطا

وانکه بر تو ظلم آرد لاجرم   عفو تقصیرش نمائی از کرم
آن سلیمان را یکی دشنام داد   گفت او را اینچنین آن خوش نهاد

گر بروز بعث و نشر مردمان   کفه حسنات من ناید گران
من از این که تو همی گوئی مرا   بدترم ور زین سقط را هستم سزا

ور سبکتر کفه عصیان بود   از کلامت چه مرا نقصان بود
وان یکی صدیق را دشنام داد   در جوابش گفت کای غافل نژاد

آنچه بر من از تو پوشیده هست   بیشتر هست ای عزیز حق پرست
بود چون حال بندگان این چنین   پس شعار حلم کن ای اهل دین

حلم باشد مایه فهم و خرد   آنکه حلمش نیست باشد همچو دد
حلم باشد موجب جاه و جلال   حلم باشد باعث نور کمال

بردباری خصلت پیغمبر است   بردباری عادت دین پرور است
مالک نفس هر که باشد در غضب   مورد رحمت بود از فضل رب

غایت حلم آن بود ای هم نشین   آنکه زهرت داد بخشی انگبین
حلم و عفو آمد ز خلق نیکوان   خشم و قهر آمد ز اوصاف سگان

سر مپیچ از عفو ای مرد سلیم   فضل عفو آمد بنزد حق عظیم
عفو کردن خصلت میمون بود   لذت عفو از بیان بیرون بود

هر که داند لذت عفو گناه   جرم مجرم را نگیرد هیچگاه
از ارسطو گفت اسکندر چنان   که چه میگوئی تو بر جرم فلان

گفت ای شه گر نبودی این گناه   هیچکس بردی نه سوی عفو راه
جرم را آئینه عفوت بدان   مظهر عفوست عاصی بیگمان

پس تو دست خود ز عفوش بر مدار   عفو را محبوب دارد کردگار
گر تو خواهی عفو خود از ذوالمنن   چنگ خود در دامن بخشش بزن

گر تو داری قدرتی بر انتقام   عفو تو اولی بود ای شادکام
گفت پیغمبر که موسی با خدا   گفت ای پروردگار ذوالعلا

کیست افضل در تو از بندگان   گفت آنکه عفو سازد با توان
از قصاص حشر گر داری خبر   بگذر از پاداش مجرم سر بسر

گفت پیغمبر رسول حق پسند   چون خلایق در قیامت ایستند
بانگ بردارد منادی از قضا   که بخیزید ای عزیزان خدا

هر کرا مزد است بر رب کریم   بی حساب آیند در باغ نعیم
گروه باشند عفو گر از مردمان   در روید اندر گلستان جنان

خلق برخیزند پس چندین هزار / همچنان اندر جنان گیرند بار
هیچکاری نیست فاضلتر از این / که نمائی عفو جرم مردمان
جرم عصیان نسبت تو هر که کرد / تا توانی عفو کن ای نیک مرد
عفو کردن در حد کبریا / باشد از جمله معاصی و خطا
انتقام و عفو جائی خود بدار / جای گل گل دار و جای خار خار
تا رهائی یابی از بیشی و کم / بگذری از حکم رب الاکرم
گفت پیغمبر سه چیز آمد چنین / که بدان سوگند گویم بالیقین
اول آن باشد که مالی در جهان / ناقص از صدقه نگردد هیچکمان
دوم آن که هیچکس ای جان من / عفو تقصیری نکرد از مرد و زن
که نه حق آن بنده را از در جزا / عزتی داد از ره فضل و عطا
سوم آن که هیچکس باب سؤال / در جهان نگشاد کان تعال
باب درویشی نه بر رویش گشاد / صدق الله رسول الله زاد
پس مکن عفو گنه بهر دود / خشمگین شو دیر و خوشتر باش زود
فرض من آن خویشتن تا غضب / تا نه بینی در سفر رنج و تعب
خشم کینه آورد در دل بتا / نیست مؤمن کینه ور پیش خدا
چون بود کینه حسد پیدا شود / از حسد هم صد بلا برپا شود
ترک خشم است از صفات اصفیا / ترک خشم است از خواص اتقیا
رفق کن با مردمان اهل دین / گفت پیغمبر رسول بایقین
بهره ور گردند از رفق هر کرا / بهره خود یافت در شور و سرا
هر کرا محروم تر گرداند از آن / گشت نابهره ز خیر دو جهان
رو تو بشنو میل ایفای عهود / زانکه حق فرمود اوفوا بالعقود

## در بیان ایفاء عهد که شیوه مومنانست و خصلت مسلمان

حسن عهد از خصلت پیغمبر است / حسن عهد از شیوه دین پرور است
حسن عهد از ذات سلطانی بود / حسن عهد از وصف انسانی بود
حسن عهد آمد کمال مومنان / عهد نبود هر کرا دینش مدان
گر تو عهد خویشتن را بشکنی / کی دم از دین و دیانت میزنی
گفت پیغمبر سه چیز است ای جوان / هر که زین هر سه یکی باشد در آن
از منافق دان او در کائنات / گر چه عامل باشد از صوم و صلوت
چون سخن گوید بود کذب و گزاف / گر دهد وعده کند آنرا خلاف
ور دهند او را امانت در جهان / از خیانت در نبود اندر آن
گر تو هستی از جوانمردان دین / پس بپیچ از عهد خود ای بایقین

## حکایت

روزی اسمعیل سلطان وفا / کو بعهد و لنگر صدق و صفا
گشت همره با یکی از دوستان / چون رسیدند بر در او ناگهان
گفت اسمعیل را کای با ادب / هست ما را هم سببی تو عجب
تو در اینجا منتظر بنشینی تا که من / اندر آیم در سرای خویشتن
تا فراغت کرده از کار خویش / در زمان آیم برون ای یار کیش
عهد او تا گشت با خود به بست / خود در آنجا از برای او نشست
مرد چون رفت اندرون بیت خود / مشتغل در کار و بار خویش شد
گشت چون در کار و بارش مشتغل / یاد اسمعیل رفت از وی ز دل
خانه اش را بود هم بابی دگر / زان طرف از بهر کاری شد بدر
بعد از سه روز آمد آن جوان / اندر آن موضع که بد موعود آن
دید اسمعیل را با صد صفا / همچنان بنشسته بر باب سرا
گفت ای سرمایه اهل یقین / قدوه ملت سر ارباب دین
کز چه هنگامی در اینجا جلوه گر / گفت از وقتیکه بنشاندی بدر
انتظار مقدمت بوده مرا / تا نمایم وعده خود را وفا
گفت شیخ اینها مرادی من شعار / تو چرا کردی پی من انتظار
گفت با تو بود پیمانی مرا / کی خلافی داشتم بر خود روا
نامدی گر عمرها ای باوقار / من نمی جستم ز جایت زینهار
لاجرم حق در کتاب خویشتن / کرد اسمعیل را مدح حسن
که بعهد خویشتن کوشد بجان / صادق الوعده بود اندر جهان
هر که با خود صادق الوعد بود / حق تعالی در ثنای او بود
هر که عهد خود وفا سازد بجان / دست گیر او شود رب جهان

## حکایت

خواجه را بد غلام پارسا    خواجه شد بیمار ناگه از قضا
عهد کرده اینچنین با کبریا    که اگر یابم ازین علت شفا
سازمش آزاد این غلام خویشتن    صحتش بخشید رب ذوالمنن
خواجه اول بر غلامت بسته بود    اندر اعتاقش بجود سستی نمود
چون نکرد آزاد او بعد از چندگاه    باز شد بیمار از حکم اله
با غلام خویشتن شد در سخن    که برو اکنون طبیب آور بمن
رفت آمد در زمان از حکم او    گفت میگو ای طبیب نیکخو
که بسازم من علاجش بی نها    کو ندارد عهد خود را استوا
وعده خود را تخالف میکند    چنگ در جیب وفا کم میزند
بشکند در حال عهد خویش را    من نخواهم کرد بهر او دوا
خواجه مستعجب شد و گفت ای غلام    گر طبیب از من چنین گو پیام
گر تخالف باز گردیدم بعهد    توبه کردم بعد ازین از نقض عهد
بس نپیچم از ره عهد و وفا    گرچه فرق من شود از تن جدا
شد غلام از خواجه پیمان و کلام    گر تو میگو با طبیب ای نیکنام
گر تو پیش آری ره عهد و وفا    من کنم از زاهیت شرب شفا
خواجه آمد مر غلام خویشتن    کرد آزاد او از سر خلق حسن
وعده خود کرد چون با حق وفا    یافت در حال از خدا جام شفا
حال پاکان بود در ره عهد چنین    بی وفائی کی بود ز اهل دین
چون وفا با مردمان باشد پسند    لاجرم با حق بود بس سودمند
کوش در ایفای عهد کبریا    تا بیابی ای پسر نیکو جزا
روز میثاق آنچه بستی عهدها    نقض آن از مردمی باشد کجا
وعده قالو بلی چون کرده    پس بایفایش چرا افسرده
خیز و عهد خویشتن را در بجا    تا بیابی پیش حق عز و علا
گر وفا سازی بعهد کبریا    حق تعالی عهد تو سازد روا
وعده دامی هست از روی خبر    تا نه بندی در خلاف او کمر
گر تو داری ای پسر اوصاف مرد    تا توانی از وفا دامن مگرد
هر که بر دارد سر از خط وفا    کی شود مقبول درگاه خدا
آمده در امتحان ای پرتمیز    گر وفاداری شود مردم شود
تا بعهد خود نباشی استوار    پیش کس هرگز نیابی اعتبار
با وفا باشی اگر اندر جهان    رتبه تو بگذرد از آسمان
صحبت اهل وفا کن اختیار    بی وفایان را نباشد اعتبار
دوستداری آشنا با بی وفا    زانکه کاری او نباشد جز دغا
با وفا هر کس که باشد دوستدار    ورنه دست عیش زیاری مدار
تا توانی وعده جرم ای جوان    با کسی هرگز نیاری در میان
زانکه میگفتی رسول کبریا    که بوعده هست عیبی ای فتا
چون نمودی وعده اهل قمار    در خلاف آن نکوشی زینهار
داده کس مال ز پیش گیری اگر    باشد آن از نقض وعده زشت تر
کرد پیغمبر بتشبیه تشبیه آن    که خورد قی کرده خود همچنان
دم مزن جز صدق ایدل در جهان    تا شمار تو شود از راستان

## در بیان صدق که راستی کردن خود را با حق ظاهرا و باطنا

دامن صدق هر که گیرد استوار    در جهان گردد عزیز و کامگار
صدق اول رتبه پیغمبریست    صدق والا رتبه دین پروریست
گر ترا باید تقرب با خدا    راستی ورز ای جوان با مصطفا
راستان از راستی برخورده اند    وز غلامی حق گوی دولت برده اند
صدق با خود راستی ورزیدن است    صدق هر دم با خدا جنبیدنست
صدق باشد سیف حق اندر ستیز    قطع سازد فرق کذب مکر و کین
صدق منجی کذب مهلک یاد دار    کی شوی بی ایمان رستگار
با خدا اخلاص کی گردد تمام    تا نباشد صدق روی انضمام
همچنین صدق ای جوان با ادب    کی شود کامل بغیر اخلاص رب
چون شود اخلاص صدق حد تمام    صدق باشد نام وانی نیکنام
گر ترا باید صراط المستقیم    دامن صدق آر در کف ای حکیم
گفت پیغمبر که هر کس در جهان    راستی ورزد بهر فعل و زبان
پیش حق آید ز راه کرد بیان    مینویسند از گروه صادقان

از جناب کبریا ای با یقین   وحی بر داود آمد این چنین
هر که با ما راست باشد در جهان   راست گردانم ظاهر در جهان

ظاهر و باطن بحق گردان درست   بلکه از ظاهر بباطن باش چست
گفت پیغمبر چنین ای کبریا   سر من به از علانیت نما

ظاهرم را از سر لطف عمیم   نیک گردان ای خداوند کریم
خصلتی از صدق بالاتر کجاست   که پسندد خالق ارض و سماست

هر که گردد از ره صدق و صفا   کی شود حاصل ورا او را ضیا
صدق باشد موجب اجر و ثواب   کذب باشد باعث ذل و عقاب

راست بازی کار صاحب دل بود   راست بازی پیشه کامل بود
پیشه صدق هر که سازد در نهان   رستگاری بیند او در روز شمار

صدق در شش چیز باید ای عزیز   با تو گویم یاد دار ای پر تمیز
صدق دل و در زبان است ای جوان   که نباشد هیچ کذب اندر میان

از فضولیها لب خود بسته دار   هیچ جز حق از زبان خود میار
محترز باش از همه کذب کذاب   وعده کس را مگردان هم خلاف

گر تو باشی در جهان صادق زبان   معتبر گردی میان مردمان
گر کمال صدق می باید ترا   هم مگو از قسم تعریض ای فتا

که تو گویی راست ای اهل نظر   چیزی دیگر آید اندر فهم کس
صدق گر جایی نباشد از صلاح   کذب آمد اندر آنجا از مباح

چون میان حرب و صلح مرد و زن   هم بصلح مردمان پر فتن
لیک گر تعریض گویی بهتر است   نزد ارباب طریقت خوشتر است

نیست باشد ولی با کبریا   تا نیفتی از ره صدق و صفا
همچنین اندر مناجات ای جوان   راست باشی از خدای انس و جان

گر خدا گویی که من عبد توام   می پرستم مر ترا ای ذو الکرم
چون نباشد شهوت تو زیر دست   قلب تو باشد همه دنیا پرست

دعوت تو با خدا باشد دروغ   کی دل تو زان سخن یابد فروغ
تا هوای مال و زر باشد ترا   بنده سیم و زری ای باوفا

تا نه آزادی از دنیای دون   بنده حق کی شوی ای ذو فنون
این تمام آزادی آنگه شود   کز خود آزادی ترا حاصل بود

تا نماند هیچ خواهش در میان   جز خدا هرگز نخواهی در جهان
آنچه حق با تو کند از خیر و شر   راضی و شاکر بمانی ای پسر

هر که جز دیدار حق جویان بود   صادق او را مسلم کی شود
کی بیابی لذت صدق و صفا   تا نگردی پاک از غیر خدا

هر که او واقف نگردد زین سبق   نام او صدیق نبود پیش حق
قسم دوم صدق در نیت بدان   که تقرب با خدا جوی از آن

هیچ شی آمیخته با حق مکن   پرده اخلاص در را شق مکن
هر کرا جز حق سبب دیگر شود   نزد ارباب صفا کاذب بود

قسم سوم صدق اندر عزم دان   که کسی عزمی کند اندر جهان
که اگر ملکم ببخشد کردگار   پیشه نصفت نمایم اختیار

ور بدست من فتد مال و درم   صرف گردانم بصدق لاجرم
لیک باشد در تزلزل اندر آن   گه قوی گه سست باشد هر زمان

آن بود صدیق کو در هر مقام   عزم خیراتش قوی باشد مدام
قسم چارم صدق آمد در وفا   کانچه عهدی بسته باشی ای فتا

که کنم در جنگ جان خود فدا   سر نپیچم هیچگاهی از وغا
چون وقتش نپیچی سر از آن   در وفای آن بکوشی ای جوان

صدق پنجم آن بود اندر جهان   کز عمل چیزی ننمایی عیان
که نباشد باطنت مانند او   عکس نبود ظاهرت با سر تو

ظاهر و باطن ترا یکسان شود   بلکه به از ظاهرت پنهان بود
گر نباشد در تو این صفت ای پسر   کاذبی اندر طریقت سر بسر

صدق ششم در مقام دین شناس   چون رجا و زهد و تقوی و هراس
تحقیقش طلب از خویشتن   در ظواهرشان نباشد هیچ کار [illegible]

مومنی خالی نباشد زین مقام   گر چه اندک تر بود ای نیکنام
لیک باشد اندر آن [illegible] است   ضعف ار و کم بود [illegible]

هر کرا قوت ز حق باشد در آن   نام او صدیق باشد بیگمان
تا بر این مرتبه نباشی راست تر   کی بود نام تو [illegible]

# در بیان مذمت کذب که باعث هلاکت است

در دروغ ایجان زبان خود در بند / تا نسوزی این زهر نفس و گزند
میکند تاریکی دل کذب و دروغ / شمع ایمان را نماید بی فروغ

گفت آن پیغمبر اهل براق / کذب بابی هست از ابواب نفاق
جابجا در سوره و در آیات / کاذبان را ویل میدان ای نیکذات

برنگردد هرکه از اقوال زور / در عذاب سخت افتد با غرور
آنکه گوید کذب لاف اندر سخن / از دو جانب بر شکافندش دهن

گفت پیغمبر که دیدم من چنان / که مرا مردی بگفته ناگهان
که بخیز ای شافع روز جزا / خاستم دیدم چنان دو مرد را

یک نشسته یک ستاده بر سر / چون بحال شان نظر کردم دگر
آهنی گز بزدان بر پای بود / در دهان این نشسته می‌بود

می‌کشید آنرا بسوی آنچنان / که رسیدی حد کتف ایجوان
بر کشیدی از دگر سو همچنین / همچنین میکرد گفتم کیست این

گفت این کاذب بود تا این عذاب / باشدش در قبر تا یوم الحساب
کذب همچون ماه دو هفته بدان / که بجز نقصان نیارد در جهان

صدق آمد مثال ماه نو / که نیارد جز کمال ای نیکخو
گر تو میخواهی کمال اندر جهان / بگذر از کذب و گزاف ای مهربان

کذب و سوگند دروغ ای اهل دین / باشد از جمله کبائر بالیقین
در سخن هر کس که برگوید دروغ / قلب او باشد همیشه بی فروغ

هرکه برگردد ز گفتار دروغ / بیگمان بیند به قلب خود فروغ
از دروغ آلوده سازی گر زبان / جز پشیمانی نه بینی در جهان

تاجران آن رسول کردگار / در گروه فاجران کرده شمار
مردمان گفتند چون ای باکمال / بیع آمد در شریعت از حلال

گفت از آن که بس قسمها میخورند / خویشتن را در بزه کاری زنند
هم کلام شان بود کذب و گزاف / میکنند از صدق گوئی انحراف

هرکرا ایمان بباشد با خدا / در سخن گوید دروغ ای با صفا
حیف باشد چو هر پاک زبان / از دروغ آلوده سازد ایجوان

کی شود در حشر کاذب رستگار / زانکه راضی نیست از وی کردگار
هرکه در بازار راستی گردد بسر / تا توانی از چنان کس کن حذر

در جهان هر چیز را چیزی سخی و / دوستی کاذبان لاشی بود
کجروی بگذار ای جان پدر / زانکه یابی از کجی هر دم ضرر

گوید عبدالله بن عامر چنان / کودکی بودم پی بازی دوان
گفتمش چیزی دهم سویم بیا / در سرایم بود آندم مصطفی

گفت تو چه خواستی دادن باو / گفت خرما ای رسول نیکخو
گفت اگر خرما نباشد مر ترا / کذب بهر تو نوشتندی خدا

میدهم از بهر تو اکنون خبر / که چه باشد از کبائر سخت تر
هست شرک و هم عقوق الدین / بود آنگه متکا صدر الحسین

راست خفت و بگفته این کلام / هم شهادت قول زور ای نیکنام
بنده چون گوید دروغی از زبان / میرود میلی ملک از گند آن

از دروغ هرکس که باکی کم برد / روز دین با خشم حق را بنگرد
هرکه برگوید دروغ ای با وفا / لعنتش گوید ملک هفتاد هزار

کاذبان را مورد لعنت بدان / الحذر از قهر خلاق جهان
کذب را باشد حرام ای بی‌پناه / که نماید صورت دل را سیاه

گر بکذب بی مصلحت باشد ترا / دل از و تاریک گردد ای فتا
چون بقصد خیر گوئی بیگمان / بهر تو حرمت ندارد ایجوان

گر بگیرد ظالمی ای با وقار / راستی آنجا نشاید زینهار
بلکه کذب آنجا بود از واجبات / تا که جان تو از و یابد نجات

در پی‌ات از زر و مالت ترا / گر نهان داری از و باشد روا
همچنین پرسد جوا از رازی دگر / که ترا باشد در و خوف و ضرر

در ترا به معصیت پرسش بود / بهر تو انکار آن رخصت بود
زانکه آمد در شریعت بیگمان / که عملهای زبون ری نهان

هرچه باشد مثل اینها پر خطر / رخصت آمد کذب در وی ای پسر
این بدان مانده که وقت بیم جان / حرمتش حلت شود ای مهربان

## در بیان خوف و خشیت

ای اگر داری ز حق چشم نجا — هر زمان میباش در خوف و رجا
بهر تو خوف و رجا آمد دو بال — تا پری بر بود راه سوی کمال

گر نباشد این دو بال ای پاک زاد — مرغ ایمان کی پرد بر اصل خویش
رتبهٔ خوف و رجا باشد عظیم — زانکه ایمان هست در امید و بیم

چون تن و پستان بود خوف و رجا — طفل ایمان میگیرد دو غذا
بهر مومن لازم است این هر دو شی — تا رسد در پردهٔ تکریم حی

عقبهای راه بر خیزد از ین — بر جمال حق فتد چشم یقین
تا نباشد در دلت خوف و رجا — کی گریزی از هوا سوی رضا

هر کرا خوف و رجا در دل بود — در ره ایمان و دین کامل شود
پس بگویم من بیان هر دو را — اولین از خوف و من بعد از رجا

خوف باشد از مقامات عظیم — فضل خوف آمد بسی نزد کریم
در خور اسباب باشد فضل او — همچو علم و معرفت ای نیکخو

آنکه دارد علم و عرفان خدا — بیشتر خاشع بود از کبریا
خائفان را وعدهٔ غفران بود — صد هزاران رحمت و رضوان بود

علم و عرفان باعث خوف حق است — زانکه خوف از علم و عرفان مشتق است
تا نبینی در خود اسباب هلاک — کی در آن زنهار باشی ترسناک

گر بکار آخرت داری نظر — از هلاک خود بترس ای باخبر
هر چه باشد بر خلاف کبریا — جمله اسباب هلاک است ای فتا

آنکه میباشد بعیب خویشتن — لاجرم ترسد ز رب ذو المنن
هر که ترسد از خدای انس و جان — ترسد از وی جمله شی اندر جهان

وانکه ایمن باشد از درگاه حی — حق بترساند ورا از جمله شی
هر که در دنیا بترسد از خدا — ایمنش سازد به عقبی کبریا

وانکه در دنیا بود ایمن از آن — خائفش دارد به عقبی بیگمان
خانهٔ دل زودتر ویران شود — گر نه خوف حق در آن پنهان بود

گفت آن صدر صدور انبیا — راس حکمت هست ترس کبریا
گفت عاقل‌تر ز جمله مرد آن — هست ترسنده‌تر از حق در جهان

گر تو میخواهی نجات خود ز رب — گریه کن بر کردهٔ خود روز و شب
هر که بر یاد گنه گریان بود — بیحساب اندر جنان داخل شود

هر که ریزد اشک از خوف تمام — آتش دوزخ برو گردد حرام
با تضرع باش ای ام الجوان — تا بیابی ز سعادتها نشان

کن تضرع بر گناه خویشتن — کین تضرع دوست دارد ذو المنن
فرحت جاوید گر باید ترا — گریه کن از خوف رب دو سرا

هر که بر تن موی او خیزد ز بیم — جرمهای او فرو ریزد کریم
همچنان که برگ ریزد از درخت — اندرین تشبیه کن ای نیکبخت

قطره کز خوف حق گردد عیان — نیست نزد حق مکرم‌تر از آن
یا که باشد قطرهٔ خون جهاد — که بریزد در ره رب العباد

گفت پیغمبر رسول با ادب — هفت کس باشند زیر عرش رب
یک از آن هفت است آنکس در شمار — یاد دار ای مومن نیکو شعار

آنکه در خلوت بیاد حق بود — آب از چشمان او بیرون رود
پس فشان خون ناب اشک از بیم حق — تا شوی از بهر غفران مستحق

حضرت آدم پی جرم و خطا — سالها کرده بسی آه و بکا
از گلستان ارم بیرون دوید — شور و شر با د ظلمنا بر کشید

تو بچندین جرم و عصیان ای پسر — چون نیاری خوف رب دادگر
چشم تو گاهی نگردد پر آب — از چه رو قلبت نباشد التهاب

همچو آدم ای پسر اندر جهان — نوحه کن بر کردهٔ خود هر زمان
دایما روی دل باب نیاز — تا شوی اندر قیامت سرفراز

باش ترسان ای ز خداوند جلیل — گریه کن بسیار خندان شو قلیل
خنده چون آمد ترا ای پاک کیش — چون مکافات عمل داری به پیش

آتش خوف هر کرا در جان بود — همچو شمع از سوز دل گریان بود
گر سعادت بایدت ای نیکخو — باش هر دم در خضوع و در خشوع

ظاهر و باطن بحق ترسنده باش — خواجگی بگذار و با حق بنده باش
خائف آن باشد که از بیم خدا — نفس خود را باز دارد از هوا

دل نگهدار از حب دنیوی ‌‌ چشم خود دار از بکار اخروی ‌‌ هر گنه خویشتن لرزان بود ‌‌ وز هلاک خویشتن ترسان بود
سوز باشد در میان جان آن ‌‌ گریه از خوف خدا روز و شبان ‌‌ خواب و خور از دل نه او خوش بود ‌‌ در ره حق دیده و گوشش بود
بگذرد از لوث شبهات و حرام ‌‌ عفت و تقوی بود کارش مسلم ‌‌ قلب او در فکرت عبرت بود ‌‌ کار او در حیرت و حسرت بود
ترسد از بیم قطیعت هر زمان ‌‌ چشم وصلت دارد از رب جهان ‌‌ بیشتر لرزان بود از بیم فصل ‌‌ تا خوش باشد همه بر کوی وصل
در حقیقت این بود خوف خدا ‌‌ ورنه باشد مدعی خود نما ‌‌ آنکه اشکی آورد بر رخ عیان ‌‌ وز زبان لا حول گوید [?]
باز اندر غفلت و عصیان شود ‌‌ این تنک قلبی بر نگ زن بود ‌‌ خوف کی باشد چنین نزد خدا ‌‌ خوف آن باشد که گفتم مر ترا
هر که از چیزی بترسد در جهان ‌‌ لاجرم از وی گریزد هر زمان ‌‌ هر کسان بیند بنزد خویش مار ‌‌ کی بیک لا حول سازد [illegible]
بلکه پرهیزد از او روز و شبان ‌‌ خویش را دارد نگه از سوز آن ‌‌ خوف در افراط و تفریط ای پسر ‌‌ هست مستحسن بر اهل نظر
خوف باید آنچنان اندر جهان ‌‌ که نیاید بوی نومیدی از آن ‌‌ تا ز عصیان باز دارد مر ترا ‌‌ حرص آرد در عبادات خدا
از خدا ترسی نکو کاری چنان ‌‌ جمله کار نیک و گردد عیان ‌‌ بر نماز و روزه و حج و زکات ‌‌ کی بجز خوف خدا یابی ثبات
خوف باشد تازیانه ای فتی ‌‌ که براه رهت دارد مر ترا ‌‌ خوف چندی از جنود حق بود ‌‌ بر دل هر کس که آن وارد شود
پایمال خود کند نفس و هوا ‌‌ قتل سازد لشکر جرم و خطا ‌‌ شرط ایمان هست خوف و ابتهال ‌‌ بیم هیچ از خوف گر خواهی کمال
بهر هر شی زینتی باشد جدا ‌‌ زینت طاعت بود خوف خدا ‌‌ خوف مصباح دل آمد ای پسر ‌‌ که بدان بینا شوی بر خیر و شر
گر نباشد نور خوف کبریا ‌‌ کی تمیز خیر و شر باشد ترا ‌‌ خوف باشد از شعار عالمان ‌‌ ایمنی آمد ز وصف جاهلان
پس مشو ایمن و بین ای [illegible] ‌‌ باش خائف از عذاب کبریا ‌‌ عرش می لرزد ز ترس کبریا ‌‌ آسمان می گرید از خوف خدا
خائف و خاشع ز حق هر شی بود ‌‌ ایمنی بهر تو شایان کی بود ‌‌ گفت پیغمبر رسول با خبر ‌‌ عرض کرده شد بمن نار سقر
پس بدیدم من در آن نار [illegible] ‌‌ عورتی از قوم اسرائیلیان ‌‌ که برای گربه بد در عذاب ‌‌ زانکه بسته داشت او را در طناب
پس نداد اوش بهر خوردن هیچ شی ‌‌ هم فرو نگذاشت او را تا که وی ‌‌ از خشاش ارض و حشرات زمین ‌‌ بر خورد و آن گربه اندوهگین
تا که مرد آن گربه مسکین ز جوع ‌‌ صدق الله رسول با خشوع ‌‌ پس مشو غافل چنین خور و خواب ‌‌ دار از هر جرم و عصیان اجتناب
که برای گربه این زن چه دید ‌‌ لاجرم خود را بدوزخ در کشید ‌‌ چه بتو صد چندان و دار گناه ‌‌ از چه خوفت نیست از قهر اله
بی نیاز آمد چو ذات ذو الجلال ‌‌ خوف از وی فرض آن بی قیل و قال ‌‌ گر بدوزخ آورد جمله جهان ‌‌ کی رسد کس را تصرف اندر آن
فکر کن در آیت قهر و عذاب ‌‌ مست تا کی در خور و خواب ‌‌ گر بدانی شدت نار سقر ‌‌ خواب در چشمش نیاید سر بسر
حیف تو کی در خود گریان نه ‌‌ در عذاب آخرت ترسان نه ‌‌ گفت پیغمبر که سوگند خدا ‌‌ گر بدانید آنچه من دانم شما
لاجرم گریه بسیار از ترس و بیم ‌‌ خنده کم آرید از خوف جحیم ‌‌ فکر مرگ هر کس که دارد بیشتر ‌‌ کی رود در خنده و عیش و بطر
در ره دین عاقبت اندیش باش ‌‌ بیشتر در فکر مرگ خویش باش ‌‌ از امور آخرت اندیشه کن ‌‌ ناله و فریاد و زاری پیشه کن
حال عمر تو گر نکو گردد عیان ‌‌ تلخ گردد بر دلت عیش جهان ‌‌ چند باشی دور از رب غنی ‌‌ تا بکی نازی بجسد را ای [illegible]
تا شوی مغرور از امن و انبساط ‌‌ مگذر از خوف و طریق احتیاط ‌‌ زنگ امن و غفلت از دل پاک ساز ‌‌ باش در خوف و خیال بی نیاز

غافل از ذکر خدا یکدم مشو ‌ یک زمان خالی ز آه و غم مشو ‌ چون سفر داری سوی دار البقا ‌ دل چه می بندی بدین دار فنا

از خیال باغ و بستان درگذر ‌ وز هوای نفس و شیطان الحذر ‌ شغل بیهوده مکن ای نیکنام ‌ نیست کس را اندرین عالم قیام

مرگ کس را در جهان نگذاشته ‌ یک بیک را از میان برداشته ‌ عاقبت کار تو افتد با اجل ‌ یار غار تو نباشد جز عمل

چون سخن بی حق نیاری وی مل ‌ عاقبت گردی نهان در زیر گل ‌ گر تو داری قصد رفتن زیر خاک ‌ چون دل خود در بند آری چاک چاک

هست پیش تو چگونه روز سخت ‌ حیف قلبت چون نگردد لخت لخت ‌ وحشت تنهائی خود زیر خاک ‌ یاد کن ای جان وزان تیره مغاک

از نهیب روز محشر یاد کن ‌ هر زمان از درد دل فریاد کن ‌ یاد کن صور سرافیل ای پسر ‌ که شوی عریان ز گور خود بدر

رخ بمیدان قیامت آوری ‌ نامه اعمال خود را بنگری ‌ مهر بر یک نیزه تابد از زمان ‌ زار باشد حال تو از سوز آن

غرق در آب عرق هر کس بود ‌ همچو مس صحن زمین تفتیده شود ‌ جمله اعمال تو بر میزان نهند ‌ کرده با آنچه یاد داشت بند

پله نیکی اگر باشد گران ‌ جانب جنت فرستند آن زمان ‌ کفه عصیان اگر باشد ثقیل ‌ جای تو در دوزخ شود بی قال و قیل

رفتنت بر پل صراط افتد ضرر ‌ یا بصد اندوه و یا با صد سرور ‌ چون دم شمشیر باشد پل صراط ‌ هیبتش از دل برد یکسر نشاط

گر تو باشی از سعید آن جهان ‌ بگذری آن ره سوی دار الجنان ‌ ورنه تو باشی از زیان کاران دین ‌ لاجرم افتی بدوزخ با یقین

ذره ذره حق کند از تو سوال ‌ در ولت باشد نهایت انفعال ‌ سخت تر باشد در اندم کار تو ‌ کس نباشد اندر آنجا یار تو

نار دوزخ مشتعل باشد چنان ‌ که نماند هوش کس آن زمان ‌ جمله شی از بیم آن لرزان بود ‌ نار پرشور و فغان جان بود

نفسی نفسی انبیا گیسر کنند ‌ وز غم خود جانب کس ننگرند ‌ از خیالش آب گردد جگر ‌ میشود دلخون تو یاد آن سبب

عقبها در پیش تو تا آن چنین ‌ تو بخور و خواب و غافل چنین ‌ حیف چون تو ز چنین پیش نظر ‌ عبرتی ناید ترا ای بیخبر

گر تو از هول قیامت آگهی ‌ در تغافل با خود چون سفهی ‌ از چه مغروری بدین دار جهان ‌ چون نداری خوف سبحان ز جهان

گر تو مغروری بعلم و مال و زر ‌ قصه قارون و بلعم را نگر ‌ ور بطاعت غره باشد ترا ‌ دفتر ابلیس ملعون آشنا

ور تو مینازی بحسن و خلق بیش ‌ حال آدم نوح بین ای پاک کیش ‌ بین بهر احوال خوف ذو الجلال ‌ بهر موضع بهتر است ای پاک حال

از غرور و ایمنی پرهیز کن ‌ جام دل از خوف حق لبریز کن ‌ ایمنی کس را نباشد جز خدا ‌ هر که ایمن شد فتاد اندر بلا

ترس کاری هر کرا در دل بود ‌ در جهان از لطف حق واصل بود ‌ خوف باشد باعث فضل اله ‌ خوف باشد موجب ترک گناه

تا نگیرد خوف حق در دل قرار ‌ لذت ایمان نیابی زینهار ‌ ایمن از طاعت مشو ای اهل دین ‌ خوف کن از مکر خیر الماکرین

فاسقی را که نماید متقی ‌ متقی را که نماید از شقی ‌ چون نمیدانی شقی را از سعید ‌ حیف چون ایمن تو ای اهل امید

هیچکس آگه نباشد زینهار ‌ که چه خواهد کرد با او کردگار ‌ بی نیازی هست وصف کبریا ‌ ایمنی از وی کجا زیبد ترا

آن بود ایمن نه مکر کردگار ‌ که بود از خاسران روزگار ‌ ایمنی از مکر حق باشد خطا ‌ بلکه باید داشت زو چشم عطا

گریه میکردند جبریل و رسول ‌ وحی بر ایشان شده از حق نزول ‌ که چرا در گریه اید دوستان ‌ کرده ام ایمن شما را بیگمان

اینچنین گفتند با صد انتباه ‌ که نه ایم ایمن ز مکرت ای اله ‌ گفت حق باید شما را اینچنین ‌ ایمنی از من نشاید با یقین

چون نه بد ایمن ز تو دل کبریا ‌ دیگری را ایمنی باشد کجا ‌ بیشتر هر کس که دارد معرفت ‌ هر زمان ترسنده تر باشد از صفت

که نبایمنا بوقت نزع جان سنت ایمان کنیم همچنان
پس چه آید از من خوار و حقیر جای من باشد مقرر در سعیر
خاتمه آمد چو اصل جمله کار پس هراس خاتمت بردم بدار
خاتمه با خیر گر حاصل کنی آنزمان باشی سزای ایمنی
چون خیال خاتمت داری بجان باش در خوف و خشیت هر زمان
هر که بشناسد جلال کبریا کی دمی از خوف حق باشد جدا
گریه کرده بود همی آنچنان که نبوده گوشت بر رخسار آن
بلکه دندانش عیان گردیده بود یکسره پاره و بران پیچیده بود
تا نباشد خلق را از وی خبر خوف حق بوده بجانش بیقدر
چون بکردی نوحه سهو و خطا خلق بس میماندی ز بیم خدا
در نماز استاده گشتی چون خلیل جوشش قلبش شنیدندی میل
حضرت صدیق آن عین وشان چون بدیدی طایری گفتی چنان
که درختی بودمی من کاشکی تا نشستی طایری بر شاخ وی
آیت قرآن چو بشنیدی عمر بر زمین بیهوش افتادی بسر
میگرستی بسکه در روز و شبان دو خط اسود برخ بودش عیان
اینچنین گفتی ز ترس کبریا که نزادی کاشکی مادر مرا
عائشه گفتی ز بیم حق چنان کاشکی نامم نبودی در جهان
از حسن بصری گفت بشنید اینچنین که چسان حال تو هست ای اهل دین
گفت باشد حال آن مردم چسان که بود بر کشتی بحر روان
بشکند کشتی بیکبار از قضا هر یکی بر تخته ماند جدا
همچنین حال من است اندر جهان من چگویم از شما ای مردمان
بود بس حال بزرگان اینچنین خوف باید چون ترا ای اهل دین
بر سرت پیک اجل بسته کمر حیف تو ایمن چنین ای بیخبر
باش در خوف خدا زار و نزار خطرهٔ خوف از کسی دیگر مدار
خوف صافی آنزمان گردد ترا که نترسی جز خدا ای دوسرا
چون حق باشد همه نفع و ضرر کی موحد جز خدا دارد خطر
در حقیقت مؤمن آن باشد که آن جز خدا خائف نباشد در جهان
نزد حق خاصان درگاه کریم از صفات نقص دان امید و بیم
التفات دل اگر باشد دران باشد از جمله حجاب زهدشان
ای خوشا قلبی که آن خائف بود در مقام خوف رب طائف بود
در خیال یار باشد جاودان وز هراس غیر باشد بر کران
هر کرا گردد میسر این مقام نام او در خائفان باشد تمام
صحبت آنکس گزین ای باصفا هر که ترساند ترا از کبریا
وانکه ایمن دارد از حق در جهان تا توانی باش از وی بر کران
هر که از خوف و خشیت دور شد از ورع و معرفت مهجور شد
آنچه دانستم بتو کردم خطاب فهم کن والله اعلم بالصواب

## در بیان رجا

ای دل تو غنچه سان ترس و بیم چشم تو پر آب از خوف جحیم
تا بکی در بند غمها اسیر چند باشی همچو بلبل در صفیر
تا کنی جان خود از رنج و عنا چند مانی در غم جرم و خطا
باش در امید فضل کردگار تا نسیمی سویت آید زان بهار
بو که قلب تو چو گل خندان شود جان تو در قالب بیجان شود
اینقدر خود را مکن زار و نزار بر زبان آه و فغان بر لب میار
در هلاکت می کشی خود را چرا جهد باشد فوق طاقت ناروا
ناله و فریاد و زاری تا بکی بر قدمگاه رجا بگذار پی
چشم رحمت دار از رب کریم زانکه ذاتش غفور است و رحیم
تا نویدی آید از درگاه رب در مشام تو رسد بوی طرب
بر گناه خود چه لرزی بر زبان فضل و رحمت هست بهر عاصیان
بخشش و بخشایش پروردگار هست بیرون از حد فهم و شمار
گر بری تا ارض میداری گناه هم بری تا ارض دان فضل اله
از تری گر جرم باشد تا سما بخشد از توبه اگر داری رجا
حق مهربان تر از آن باشد ترا که بود مادر بفرزند ای فتا
گر شود یک نیکی از تو ای ولد حق کند زاید ورا تا هفتصد
ور گناهی در وجود آید ز تو کی نویسد زاید از یک فضل او

ناامید از حق مشو بر جرم خویش    لطف حق بیشتر ز عصیان تو بیش
هر متاب هرگز ز امید خدا    وعدهٔ حق دید لا تقنطوا ای فتا
قل تو بی وارای عزیز با ادب    آیهٔ لا تقنطوا بشنو ز رب
[illegible] طبیب با خلاص کریم    هر که گوید در رود اندر نعیم
باش هر دم در امید فضل حق    رحمت او بر غضب دارد سبق
مصطفی را حق کند راهی خوش    فضل بر تو آورد از اندازه بیش
روز محشر از پی تو ای عجب    امتی و امتی گوید ز رب
گفت روزی از رسول مجتبی    آنچه من دانم بدانید از شما
دستهای خویش بر سینه زنید    ناله و فریاد و زاری بر کنید
[illegible] گناهم را چرا    مینمائی ناامیدی مصطفی
وحی بر او آمد از خدا    دوست کن با بندگان من مرا
گفت فضل من بیاد شان بود    که ندیده اند از من غیر [illegible]
آنکه دارد حسن ظن با کبریا    بیگمان نزدیک او باشد خدا
[illegible] از حسن گمان با صفا    بر گمان عبد خود باشد خدا
لطف حق با تو چه کرده آشکار    گفت بودم با گناه بی شمار
[illegible] آمد که مردی در سقر    تا به صد سال در یا [illegible]
حق تعالی گوید از روح الامین    که بیار آمد در ابا [illegible]
[illegible] رب بدترین جایها    باز فرمان [illegible] گردد بیا
گوید ای پروردگار [illegible]    بود حسن ظن به فضل تو مرا
حق کند از بهر او حکم چنان    بر گمانی که نبوده آن زمان
حق بگوید آنچه دیدی این بلا    بود پاداش عملهای شما
[illegible] با سلاسل در قفس    دیگری استاده گردد باز پس
کرده باشد آنکه در رفتن شتاب    گوید ای رب مالک روز حساب
دیگری گوید که ای رب جهان    داشتم امید بر دوم این گمان
پس بسنده حق تعالی از کرم    هر دو کس را جانب باغ ارم
[illegible] خویشتن با کبریا    ناامیدی کفر باشد از خدا
[illegible] جرم تو نباید در عدد    عفو حق باشد [illegible]

ناامید از لطف حق شیطان بود    هر مؤمن وعده غفران بود
هر که شد از وعدهٔ حق ناامید    کی دلش از نور ایمان شد سفید
گرچه داری جرم و عصیان شما    توبه کن امید آمرزش [illegible]
آنکه جز کلمه او این بود    کی درون آتش دوزخ رود
آنچه می آید ز تو جرم و خطا    مصطفی میخواهد آمرزش ترا
مصطفی را غم نگردد [illegible]    تا کی از امتش باشد [illegible]
پس مشو ناامید از لطف خدا    دار بر فضل خدا چشم رجا
بیشتر گریید و خنده کم کنید    روی خود را سوی صحرا آورید
پس بیامد حضرت روح الامین    گفت میگوید خداوندا چنین
پس برون آمد رسول [illegible]    [illegible] امید فضل حق [illegible]
گفت او وای خدای مهربان    [illegible]
حق کند با بنده خود آنچنان    کانچنان دارد به [illegible] گمان
آنکه دارد سوء ظن با لطف حق    از برای قهر باشد مستحق
مالک [illegible] در جواب    [illegible]
پاک گردانیده شد عصیان من    که بحق می بود ما را حسن ظن
پس بگوید از سر آه و فغان    [illegible]
پرسد از بنده چنین رب کریم    جای چون یافتی اندر جحیم
چون برند او را بپس نگران شود    حق به پیدای او پرسان شود
که برون آری چو از نار جحیم    باز پس رو بی نگردانی مقیم
روز محشر ای عزیز با صفا    از جهنم آورند دو مرد را
که بسازم ظلم من بر بندگان    سوی دوزخ باز گرداند روان
باز آرد هر دو را [illegible] خدا    [illegible]
از وبال معصیت کردم [illegible]    [illegible]
که چو از دوزخ برون آیی مرا    باز نفرستی ز افضال و عطا
کس ما را [illegible] در جهان    لیک [illegible] نیکوگمان
گرچه عصیان تو بی پایان بود    [illegible] عصیان بود
نامهٔ تو گر همه گشته سیاه    شوید [illegible] الطاف اله

رشته پیدا کسل سر بسر رحمت حق بس وسیع است ای پسر
یاد کن بر خویش فضل کبریا کز عدم آورده در هستی ترا
بوده یک قطره ناچیز تر نی خبر از پا و نی هوش از سر
از عناصر قالب تو آفرید روح پاک خویش اندر وی دمید
پس ترا سمع و بصر گشته عیان حس مس و جنبش و درک توان
کرد پیدا اعضا انسان با جمال داد عقل و فهم و عرفان کمال
نور ایمان دولت تابان نمود صد در حکمت بروی تو گشود
هر چه پیدا کرد در رب دو سرا برگزیدا از جمله عالم ترا
داد بر جمله شرف از فضل خویش لطف بر تو کرد از انداز بیش
طینت تو بر ره اسلام کرد نام تو در مومنان اکرام کرد
صاحب انوار ایمانیت ساخت واقف اسرار پنهانیت ساخت
قدسیان اکرد بر تو پاسبان آنکه دارند ز آفات جهان
میل طاعت در دل جانت نهاد مژده لا تقنطوا با تو بداد
اسپ و پیل و اشتر و گاو و خران جمله را در حکم تو کرده روان
آسمان بهر تو در گردش مدام مهر و مه بهر تو در تابش مدام
ابر را از بهر تو گریان نمود برق را از بهر تو خندان نمود
خوان الوان نعم کرده عیان تا غذای خود کنی اندر جهان
میوه های نو بنو از شاخ سخت آفریده از پی تو بر درخت
لون لون و نقش مختلف با یکدگر تا خوری بر یاد رب دادگر
کرد جاری از ره فضل و نوال جا بجا از بهر تو آب زلال
تا شوی سیراب از وی سر بسر زندگی تو نگردد تلخ تر
کرد شب را از پی تو پرده دار روز را بهر معاش ای بی شعار
صد هزاران همچنین فضل و عطا کرد ظاهر با تو رب دو سرا
نی رجا بد اندر آن نی طلب کرد این جمله عنایت بی سبب
پس ترا جای سپاس است و رجا که ز حق ناید بجز فضل و عطا
فضل حق پایان ندارد ای ولد بهره مند از خوان او هر نیک و بد
هم به بنیان امید فضلش نظر که چو بندی از جهان رخت سفر
دستگیر تو شود لطف خدا جان تو با ذکر خود سازد جدا
در پناه ظل رحمت جا دهد زانکه مقصود ترا بر کف نهد
قلع سازد عقبهای ره پیش داخل جنت کند از فضل خویش
چون بری در جنت ای جان بسر حق تعالی باشد از تو شادتر
تا ابد راضی بود آن کردگار که نگردد از تو ناخوش زینهار
بر سریر امن بنشاند ترا بر گشاید پرده از روی لقا
تا جمال کبریا بینی عیان لذتی کونین یابی آن زمان
ای خوشا روزی که بینی سوی حق چشم جان تو فتد بر روی حق
در رسی بر اصل مقصود دولت فرحت جاوید گردد حاصلت
کی شود دشوار از فضل خدا گر شب هجران و مد صبح رجا
اینهمه آسان بود از لطف رب کار بی سامان تو یابد سبب
هر چه بود اندر آن نیم گمان ناگهان از غیب آید در عیان
هر که آن کوبد در اهل کرم بهر او مفتوح باشد لاجرم
آنکه هر دم میکند لطف و عطا نا امیدی کی از و شاید ترا
حلقه زن بر باب امید عطوف باش خواهان قرب دیدار رئوف
غایت امید قرب کبریاست دیدن دیدار رب دو سراست
تا رجا با حق نباشد در دلت کی لقای دوست گردد حاصلت
هر که دارد چشم سوی کبریا حق بحفظ خویشتن گیرد ورا
بدگمان از حق مشو امیدوار باش بر حکمش و دل لیل و نهار
تا در او بود در گلستان جهان بر خوری از نخل طوبی بیگمان
چون بشارت ز حق چنین ای با یقین ذات پاکش هست خیر الراحمین
ذره خیر هر کرا در دل بود از جهنم بیگمان بیرون شود
غم مخور ای مومن میمون لقا شافع تو هست ختم انبیا
در جناب اقدس رب غفور عفو عصیان تو خواهد بالضرور
عذر کن بر کرده خود از خدا وز جنابش دار امید عطا
شرم در دل از گناه خویش دار لیک باش از فضل حق امیدوار
لیک [illegible] لازم از پی توبه بالضرور

آن رجا باشد که تخم نیک را / در زمین نرم کاری ای فتا
پاک سازی از همه خار و گیاه / آب پاشی اندر آن با انتباه
پس در آن باشی بجوی میوه‌ها / تا شود سرسبز و آرد برگ و بار
از همه آفات تا بر کران / در صواعق هم بود اندر امان
این بود حاصل رجا ای باشعور / ور کنی برعکس این باشد غرور
از حماقت کی بود هرگز بهی / نام این باشد تبر دم ابلهی
همچنین گر تخم ایمان سلیم / در فضای سینه پاشی ای حکیم
پاک دار از خار اخلاق بدان / کن تعهد از درون از بر بدان
آب طاعت پاش دائم اندر آن / چشم دار از فضل رب انس و جان
که مصون باشد ز تاب آفتاب / سبز ماند جاودان با آب و تاب
تا به سکرات هلاکت از جهان / وین رجا آمد نشان آن میان
که مستقبل نسازی هیچ کار / کان بود برعکس حکم کردگار
از تعهد نگذری اندر جهان / تا شود ایمان تو کامل از آن
گر کشی دست از تعهد ای پسر / حکم آن نومیدی اندر سربسر
گر نباشد تخم ایمانت سلیم / کان بود خالی ز ایقان کریم
که فنای سینه از اخلاق بد / پاک گردانی نه چون گر جسد
هم نپاشی آب طاعات خدا / از حماقت اندر آن چشم رجا
کانچنان فرمود ختم انبیا / هر که باشد تابع نفس و هوا
چشم رحمت دارد از حق اندر آن / بیگمان احمق بود اندر جهان
این همه آثار نومیدی بود / غره او جز حماقت کی شود
پس ترا در هرچه باشد اختیار / چون کنی سامان آن ای هوشیار
چشم خود بر غره آن دار آن / باشد این حکم رجا از ذوالمنن
ور نه سازی هیچ سامان ای فتا / احمقی باشد در آن چشم رجا
چون نه امر حق دلیلت باشد و / چشم رحمت از خدا باشد غرور
البته آن کو به امید عطا / سر فرو نارد به طاعات خدا
زان سبب گفت آن رسول نیکخو / [illegible]
گر تو سازی توبه از راه خطا / دار امید قبول از کبریا
گر تو بی توبه ز حق جویی نجات / نام او آمد غرور ای بی ثبات
گر ترا باشد غم جرم گناه / چشم توبه داری از فضل اله
این رجا باشد که رنجوری تو / هست توبه را سبب آن نیکخو
لیک گر باشد نه اندر پی دوا آن / چشم رحمت و غرور است ای جوان
کار بدکاران چشم نیکوان / نام این گویند امید ابلهان
کارد و زرع میکنی جوی بهشت / این حماقت چیست ای ابله سرشت
هر که کارد تخم جو اندر زمین / چشم گندم الهی ان یا یقین
سعی کن اندر عمل ای باصفا / چشم اتمامش بدار از کبریا
گر عمل ناکرده میجویی ثواب / [illegible] باشد حساب
اهل غفلت را رجا باید بکار / بلکه بهر قاتل است ای هوشیار
اهل طاعت را رجا اکسیر دان / که بود ترسنده از حق بیکران
هر علیلی را دوای دیگر است / هر مریضی را شفای دیگر است
شرم در دل از گناه خویش دار / لیک باش از فضل حق امیدوار
ترک عصیان گیر و کوش اندر عمل / تا نه افتد در رجای تو خلل
گر تو باشی تابع نفس و هوا / کی شوی در اقتضای مضمون رجا
آنچنان باید ترا خوف و رجا / که منادی گر شود روز جزا
که همه کس در روند اندر نعیم / یک بماند جاودان اندر جحیم
ور منادی گردد از حق آنچنان / که کسی جز یک نباشد در جنان
نگذری از راه حزم و احتیاط / سر نپیچی از رجا و انبساط
نسبتش هر دو بسوی خود کنی / راجی و خائف بمانی از غنی
بهر مومن نعمت خوف و رجا / لازم و ملزوم آمد ای فتا
چون شعاع خوف و رجا یکجا بهم / لذت ایمان بیابی لاجرم
هر کرا خوف خدا حاصل بود / بر رجای حق ازینش واصل بود
هر کرا باشد رجا با فضل حق / هم برای خویش باشد مستحق
در خطر امید و در امید بیم / گنج اندر رنج و رنج اندر نعیم
لطف اندر قهر و قهر اندر کرم / ظلمت اندر نور و نور اندر ظلم
وصل اندر فصل و فصل اندر وصال / کاملان اندر نقیص و نقص در کمال

شغل اندر عزل عزل اندر نصب — شب روان وز روز آمد شب
از رموز خوف و اسرار رجا — با تو گفتم این بیان و ...

فهم کن بر قدر فهم خویشتن — ورنه خاموشی گزین ای جان من
هر زمان میباش و راه امید و بیم — تا بیامرزد ترا رب کریم

ای برادر تعلم عالم از حیاست — خوبی و ناموس آدم از حیاست

## در بیان اختیار حیا که عبارت از شعبهٔ ایمان است

گر نباشد رسم شرم اندر میان — رخنه افتد در ره دین بیگمان

از نبی هر دین بود خلقی جدا — خلق دین مصطفی آمد حیا
از حیا بهتر نباشد خصلتی — تا توانی دار سوی آن رغبتی

که حیا وصفی ست از حسن الصفات — باز دارد از ارتکاب منهیات
هر قدر در دل حیا و عفت است — آنقدر در دل صفا و حرمت است

قلب چون آیینه گردد از حیا — جلوه انداز و در و نور خدا
هیچ شی نزدیک نبود دگر — نیست از شرم و امانت خوبتر

شعبهٔ ایمان بود شرم و حیا — هان مکن این شاخ را از کف رها
گفت پیغمبر رسول اکرم — باشد ایمان و حیا یکجا بهم

پس چو یک دور زین دو بیکسی — وان دگر هم دور گردد بیشکی
لازم یکدیگر اند این هر دو شی — پس حیا لازم بود و اینک پی

هست این معنی ز اقسام حیا — که آدمی نادم شود بر جرمها
باز دارد دوست از جرم و گناه — فرق خود دارد ز فسق و ...

هر چه نامشروع باشد ای پسر — هست شرمی در دل استمگر
دیگر از قسم حیا باشد چنان — آنکه داری شرم از خواهندگان

تا نگردند از در تو ناامید — تا مراد و دلفگار و شرمسار
هر که شرمش نیست از خلق خدا — شرم کی دارد ز رب و مصطفا

چون رسد نزدیک تو در زبان — اولین گیرند شرم از مردمان
بر نگیرند از کسی شرم و حیا — لیک از حیضی و از ولد الزنا

گفت پیغمبر که در آخر زمان — دیو با مردم بود شرکت کنان
که بفرزندان شان شرکت کند — شرکت خود را بصلب شان ...

مجمع سازد بنون خویش را — با بنون مردم از روی دغا
عرض کردند ای رسول مهربان — که شناسد دیو را از مردمان

کرد ارشاد آن رسول محترم — دو علامت باشد او را لاجرم
اولا شرمی ندارد در جهان — تا نیارد رحم بر کسان

سنت پیغمبران با صفا — عطر و سواک و نکاح است و حیا
چون هلاک کسی بخواهد کبریا — پاک بستاند از و شرم و حیا

چون شود بی شرم گردد خشمگین — مبتلا باشد بفسق و ظلم و کین
رحم کمتر آورد بر مردمان — وز حیانت گم کند در اندر جهان

هیچ از دست و زبانش خلق را — عافیت نبود در این دار فنا
چون بدینسان قلب او تاریک شود — جبه اسلام از او پس بیکشد

پس شود آنگاه چون ...  — با فساد و مکر ها گردد قرین
شرم دارد کمتر یار از بندگان — که سوال شان کند در جهان

حیف ایشان شرم نارند از خدا — ... پیچید از ره جرم و ...

## در بیان علم که باعث شناخت خلاق است

تا توانی کوش در علم و هنر — در دو عالم تا شوی کار ...

هر که خواند علم دین از بهر حق — خواهد آمرزش پی او جمله ...
جن و انس و ... و ماهیان — مغفرت خواهند بهر عالمان

کرد ارشاد آن رسول پاک طینت — علم دین فرض است بر هر مرد و زن
نیز فرمود آن شفیع المذنبین — علم را جویند گر باشد بچین

هر که علم دین را جویان شود — آن طلب کفارهٔ ماضی بود
علم شد چون فرض بر تو ای ... — زین تغافل پس ترا کی می ...

تحصیل علوم ای جان من — تا توانی دست و پای خود بزن
علم باشد موجب ... و ... — علم باشد موجب ... و ...

علم باشد آدمی از ... — قدر او را پیش حق سازد بلند
هر کجا عالم بود گردد عزیز — جاهلان را ... گیر ...

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
من طلب العلم
کان کفارة لما مضی

علم آموز کسی کو عاقل است    هر که دارد زین تجاهل غافل است
هر که با عالم کند بغض و فساد    جای او دوزخ کند رب العباد
دولت علم است بی نقص و زوال    قدر این دولت شناسد با کمال
علم باشد همچو ابر لاجرم    که نبارد غیر باران کرم
بند باید دل بهر تحصیلش کمر    تا دمی از علم گردد بهره ور
طاعتی افضل تر از تحصیل علم    نزد حق هرگز مدان ای اهل حلم
علم شیٔی بهتر ز جهل ستی بود    زانکه جاهل مرده عالم حی بود
آفتاب علم بر هر دل که تافت    نور دین مصطفی در جویش یافت
علم باشد طاعت اخلاص عمل    تا شود قلب تو پاک از هر علل
عالم آن باشد که او عامل بود    ورنه در نفس الامر جاهل بود
علم باید از عمل حسن کمال    گر عمل نبود برد اندر وبال
عالمی کز علم لاینفع بود    روز محشر بدترین کس شود
علم لاینفع پی آب و گل است    علم نافع از پی جان و دل است
کاینچنان آمد درون مثنوی    از جناب مولوی معنوی
هر که خواند علم را از بهر نان    کی از آن جوید نجات دو جهان
از ریا و بغض سازد بر کنار    در طریق زهد دارد استوار
همجلیس اینچنین عالم مباش    خار را در پیش راه خود مپاش
گفت پیغمبر رسول باسپاس    تخم عالم زهر آلوده شناس
کور سازد چشم جانش کردگار    نیک را از بد نداند زینهار
درگذر از قیل و قال اندر جهان    علم دل به آمد از علم زبان
از زبان گفتن دل دانستن است    علم دانستن بود نه گفتن است
علم دل نور است بهر مومنان    شد ظلام مردمان علم زبان
هر که در دل تافت نور علم پاک    در جهان او را ز تاریکی چه باک
گر کشی در چشم خاک پای او    چشم تو روشن شود ای نیک خو
علم نافع از تو بستاند ترا    پاک سازد از همه حرص و هوا
نور علم دین هر دو دفع و فنا    ملک علم است بساط غنا
عالم عامل کسی باشد که آن    نیست باشد از خیال دو جهان

علم دین آموز گر خواهی صفا    عالمان را دوست دارد کبریا
آنکه در اکرام عالم پا نهد    حق تعالی در بهشتش جا دهد
درجه علم هر که داند در جهان    گردد از هر کار خود مشغول آن
هر که دست خود زند آن ابر را    پاک گردد از همه لوث خطا
هر که در تحصیل علم آید برون    در ره حق نیست تا آید درون
بهترین چیزها علم است و بس    کی شرف حاصل کند ای علم کس
علم مصباحیست قندیل دل    گر تو خواهی روز دل شغلش بهل
علم در دل پرتو ایمان دهد    علم در دل ثمره عرفان دهد
عالمی کو از عمل گیرد کنار    مسخرة الشیطان نیست دیگر دگار
بار علم از نخل عمل آید بدر    بار جهل از جهل دریا بد ثمر
علم کان راهی بخشد سوی رب    از جهان بدتر است ای با ادب
مصطفی در حضرت رب اله    خواسته از علم لاینفع پناه
علم بهر نفس دون مار است و مار    علم بهر جان و دل ما را است یار
علم را بر تن زنی ماری بود    علم را بر دل زنی یاری بود
علم نافع حرص را قاطع بود    کبر و نخوت را از میان رافع بود
گر بود بر عکس این هیچ شی    بالیقین نافع نباشد علم وی
گر نشینی با چنین عالم قرین    دور تر سازد ترا از راه دین
هر که علمش از عمل عاطل بود    کی تمیزش در حق و باطل بود
شرع باشد بهر او بازیچه گاه    قلب او هرگز نیابد انتباه
علم دین آموزی بهر جدال    کی لسان قال باشد همچو حال
هر که خواند علم را بهر جدال    حاصلش هرگز نگردد جز نکال
هر که علمش نیست در دل استوار    نزد حق قدری ندارد زینهار
عالم علوی و سفلی در نظر    پیش او باشد هویدا سر بسر
علم نافع هر کرا در دل بود    صد هزاران برکتش حاصل شود
فکر جاه و حشمت و مال و منال    آفتاب علم را آرد زوال
در خبر گفته رسول با خبر    عالمان زشت را شر البشر
در اطاعات خدا و مصطفی    از سر هستی خود باشد فنا

## در بیان مذمت جهل که موجب هلاکت است

بازگشت جهل باشد چون سقر ‌ ‌ از جهالت ای برادر کن حذر

از جهالت دور باش ای نیکفال ‌ ‌ بدترین شی بود جهل جهال

جهل در هر دل که مستحکم بود ‌ ‌ اینچنین کس اهل جنت کم بود

دوستی هرگز مکن با جاهلان ‌ ‌ رو نشین اندر گروه عالمان

گر نشینی با بدان روزگار ‌ ‌ جز بدی نیکی نه بینی زینهار

صحبت جاهل بلای جان بود ‌ ‌ بلکه یکسر آفت ایمان بود

جهل مردم را ز حق غافل کند ‌ ‌ در جهنم عاقبت داخل کند

پس ترا از جهل باید احتراز ‌ ‌ تا نگردد باب دوزخ بر تو باز

جاهلان آدمی هرگز مدان ‌ ‌ تا توانی باش زیشان برکران

صحبت جاهل چه سازی مهیا ‌ ‌ چشم عزت در جهان گر مدا

ناید از جاهل بجز فسق و فساد ‌ ‌ کم ازو بیند کسی راه سداد

جهل سازد دامن از حق دور را ‌ ‌ بلکه پیچد سر ز رب ورا

کار جاهل سرکشی و غفلت است ‌ ‌ کار عالم بندگی و عفت است

کاینچنین فرموده آن رب قدیر ‌ ‌ کی برابر باشد اعمی و بصیر

## در بیان ادب که باعث قرب حق است

ای پسر هرگز مکن ترک ادب ‌ ‌ تا نیفتی از مقام قرب رب

مرد باید از ادب راه هدی ‌ ‌ بلکه یابد از ادب قرب خدا

از ادب زندیق صدیقی شود ‌ ‌ بی ادب صدیق زندیقی شود

گر کنی ترک ادب با کبریا ‌ ‌ از علا افتی سوی تحت الثری

ور تو آموزی ادب اندر جهان ‌ ‌ رایت تو بگذرد از آسمان

هر که از راه ادب گیرد کنار ‌ ‌ بهره کی یابد ز لطف کردگار

پس بتحقیق ای جوان حق طلب ‌ ‌ اصل جمله بندگی آمد ادب

از ادیب شرع حاصل کن ادب ‌ ‌ تا توانی بر مگرد از حکم رب

از ادب غفلت مکن ای باصفا ‌ ‌ هم بخلق آور ادب هم باخدا

آن ادب با خلق باشد ای جوان ‌ ‌ که میان خلق باشی آنچنان

که نه بیند هر که سویت بیگاه ‌ ‌ هیچ تقصیری نیابد در تو راه

هفت اندام تو باشد در ادب ‌ ‌ در ادب باشی همیشه روز و شب

آن ادب با حق بود ای مرد دین ‌ ‌ که به تنهائی تو باشی اینچنین

کز پی نظارهٔ تو قدسیان ‌ ‌ جمع گر آیند یکسر ز آسمان

حلقه سازند آن همه گرد سرت ‌ ‌ هیچ کاری بد نه بینند اندرت

هیچ فعل از تو نیاید در وجود ‌ ‌ کان بود برعکس فرمان ودود

زانکه بر اهل خرد واجب بود ‌ ‌ که بحال خویشتن حاجب بود

آنچنان در بند آر نفس را ‌ ‌ که نگیرد کس بر و عیب و خطا

ظاهر و باطن چو بیند حق ترا ‌ ‌ جمله آن باشد پسند کبریا

گر تو هستی طالب راه خدا ‌ ‌ ذره ذره کن ادب با کبریا

گوش کن از گوش دل ای با تمیز ‌ ‌ مولوی فرمود در نظم اینچنین

از خدا خواهیم توفیق ادب ‌ ‌ بی ادب محروم گشت از لطف رب

از ادب پر نور گشت این فلک ‌ ‌ وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بی ادب تنها نه خود را داشت بد ‌ ‌ بلکه آتش در همه آفاق زد

گر تو میخواهی بدل نور قدم ‌ ‌ با ادب میباش از سر تا قدم

هر کرا باطن بحرمت شد درست ‌ ‌ ظاهر او با ادب گردید چست

هر کرا در باطنش حرمت بود ‌ ‌ ظاهر او با ادب مملو شود

حرمت حق گر بدل داری نهان ‌ ‌ ظاهرت آراسته گردد عیان

هر چه در آوند دل باشد درون ‌ ‌ لاجرم آرد ترشح از برون

چون شهی و شاه دولت حرمت طلب ‌ ‌ جمله عضو تو در آید با ادب

پس دلت پر کن ز حرمت ای پسر ‌ ‌ تا بجمعیت ادب را سر بسر

حرمت از صفوت صفا از دل بجو ‌ ‌ دل خزینهٔ عقل و عرفان ای نکو

عقل سرّ دان گنج سرّ کبریا ‌ ‌ سرّ دان گنج عرفان خدا

هست عرفان سرّ رب ذوالمنن ‌ ‌ گر تو خواهی سرّ حق ای جان من

بر در دل باش دائم پاسبان ‌ ‌ تا نیاید خطرهٔ غیر اندر آن

در همه کردار با اخلاص رب ‌ ‌ استقامت ورز در راه ادب

گر تو خواهی در جمله شی‌ای نگاه / بیگمان گردی ز خاصان اله — هرچه فرماید ترا شرع رسول / یکسر از آن نمی‌تابی عدول

## در بیان خاتمهٔ کتاب

اختصار اکنون کن خامش سخن — مغفرت خواه از خدای ذوالمنن

تا بکی پیچی درین گفتارها / تا بکی باشی درین آزارها — تا ردیف و قافیه جویان شوی / تا حدیث این و آن گویان شوی

کن تو فکر خود چه حاصل زین کلام / ده ببر باع راق سمت اختتام — عاقلان را این نصیحت بس بود / هر که نارد در عمل ناکس بود

هر که زین گلدسته بوئی شمید / از دل او سبزهٔ حکمت دمید — ای خدای من گناهم درگذار / جز تو نبود کس مرا آمرزگار

گر برانی ور بخوانی از عطا / جز در تو نیست ملجا مر مرا — بندهٔ مسکین و درویش توام / جانی و خانی و دلریش توام

عاجزم از نفس و دیو فتنه‌گر / نیست ما را جز بسوی تو مفر — بر درت افتاده‌ام دستم بگیر / وز رهِ فضل و کرم عذرم پذیر

بر گناه خویشتن شرمنده‌ام / وز عقوبتهای تو ترسنده‌ام — گرچه کردم جرم و عصیان بی‌عدد / لیک از رحمت امید عفو از لطف تو

درگذر از زلت و عصیان من / رحم کن بر غفلت و طغیان من — کار تو عفو است و کار من خطا / کی لقا دارد خطا پیش عطا

آبرو تو من بیزدان ای کریم / ذات پاک تست رحمن رحیم — پاک کن از آلایش هستی مرا / صاف کن قلبم ز زنگ ماسوا

فارغم گردان ز نفس ظلم‌کیش / کن مرا از واصلان راه خویش — با تو هیچم هم پناه ای کبریا / هرچه گرداند مرا از تو جدا

از طفیل حضرت ختم رسل / کش مرا از جانب جز سوی کل — وز طفیل جمله مخصوصان دین / سوی خود بکشا مرا راه یقین

تا شوم فارغ ز فکر این و آن / ذرِّ وجود خویش گم در بی‌نشان — از همه وهم و خیال آیم برون / در مقام اصل خود گیرم سکون

شکر لله این کتاب با نظام / یافت اینک فیض حسن اختتام

## خاتمة الطبع

سپاس بی‌قیاس فیاض و شکر خالق سواد و بیاض که مثنوی معدن فیض که هر حرفی از دُرِ لیست از دریای معانی و هر بیتی از نور است از انوار یزدانی زنگ زدای آب بصیرت پرده کشای چهرهٔ حقیقت دافع اخلاق رذیله متخلق اخلاق جمیله محتوی طریقه حضرت خیر الانام مفید و مطلب بر خواص و عوام تصنیف محقق الاورع الاحسن حضرت شاه محمد حسن صاحب الحالات السنیة والمقامات العلیة قدوهٔ اهل سلوک و عرفان حضرت شاه محمد زمان الله آبادی القادری اعلی الله درجاته فی اعلی علیین و حشره فی زمرة الشهداء و الصدیقین بتاریخ بست و سوم ذیقعدة الحرام سنه ۱۲۹۶ هجری پیرایهٔ انطباع پوشید والحمد لله اولاً و آخراً و باطناً و ظاهراً والصلوٰة التامة علی نبیه الامین و علی آله الطاهرین و اصحابه الطیبین

## صحیحنامه معدن فیض

| صفحه | سطر | غلط | صحیح | صفحه | سطر | غلط | صحیح | صفحه | سطر | غلط | صحیح | صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۲ | ۹ | ذلل | زلل | 〃 | ۲۱ | ورب | رب | ۵ | ۶ | وجهان | جهان | 〃 | ۲۴ | ازراه | برراه |
| ۳ | ۱۶ | بس | وبس | 〃 | ۲۳ | دان | وآن | 〃 | ۱۳ | وبدر | بدر | ۹ | ۱۵ | عقبهای | عقبها |
| [illegible] | ۱۸ | دیانت | دیانت | ۴ | ۱۲ | زخاطر | ازخاطر | 〃 | ۲۵ | بیگان | همگنان | ۷ | ۱۷ | سم | برسر |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح | صفحه | سطر | غلط | صحیح | صفحه | سطر | غلط | صحیح | صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| [illegible] | ۷ | نوشیده است | نوشنده است | ״ | ۲۵ | خشنووی | خشنوده | ۳۵ | ۱۱ | خمره تر | خمره‌تر | ۳۶ | ۱ | [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | ۴ | رشد | رسد | ۲۰ | ۲ | ازاز | انچه از | ״ | ۱۵ | خیبار | جبّار | ״ | ۴ | [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | ۱۰ | خادمان | خانمان | ״ | ۴ | درر رضایش | در رضایش | ״ | ״ | گبیه | گبر | ״ | ۲۵ | الف | [illegible] |
| [illegible] | ۱۲ | ور | در | ״ | ۸ | سیقتی | سبقتی | ״ | ۱۶ | گرگرا | هرگرا | ״ | ״ | الف | [illegible] |
| ۹ | ۲۴ | او | تو | ״ | ۹ | میگوید | میگوید | ״ | ۲۲ | وملک | ملک | ۴۸ | ۹ | علاقت | [illegible] |
| ״ | ۲۶ | یاسیم | باسیم | ״ | ۱۳ | بیباید | بیابد | ״ | ۲۳ | بدل ابود | بدبی دل | ۴۸ | ۹ | [illegible] | [illegible] |
| ۹ | ۱۹ | آمد | آید | ״ | ۱۶ | راسم | زاسم | ۳۶ | ۲۲ | بالیقین | بالیقین | ۴۹ | ۷ | مکن | [illegible] |
| ״ | ۲۳ | بغاعی | لقاتی | ״ | ۱۹ | گفته اید آن | گفته ایدش | ۳۷ | ۱ | زبد | زبد | ״ | ۲۴ | خلافی | [illegible] |
| ״ | ۸ | گرنه | کرنه | ״ | ۲۴ | برووت | بروت | ״ | ۳ | انجوان | ایجان | ۵۲ | ۱ | دردرج | [illegible] |
| ״ | ۱۳ | حمل | حل | ۳۰ | ۲۷ | کاسباران | کابلدن | ״ | ۴ | ششلر | شناس | ״ | ۴ | همچنین | [illegible] |
| ״ | ۲۹ | ورعنا | رعنا | ۲۱ | ۱ | برونی | برونی | ״ | ۵ | نوارتر | خوارتر | ״ | ۲۱ | ببرد | [illegible] |
| ۱۰ | ۱۸ | بربرکس | هر بیرکس | ״ | ۳ | نهو | زو | ״ | ۸ | حتی | جبتی | ۵۳ | ۱۱ | [illegible] | [illegible] |
| ۱۳ | ۱۹ | همچنین | آنچنین | ״ | ۸ | گستن | گشتن | ״ | ۱۱ | پلید | پلید | ״ | ۱۶ | تمامی | [illegible] |
| ״ | ۲۵ | بیم | بیم | ״ | ۸ | بشمار روش | بشمار روش | ״ | ۱۲ | مبتدا | مبتدا | ״ | ۲۴ | روحی | [illegible] |
| ۱۴ | ۱۰ | مرا | مر | ״ | ۲۴ | حسد | حسد | ״ | ۱۳ | عس | وبس | ۵۴ | ۱ | مل | [illegible] |
| ۵ | ۱۲ | شدند | شده اند | ۲۲ | ۲ | مردلشت | مردنشست | ״ | ۲۰ | ماندیشی | بیندیشی | ״ | ۲ | نشان | [illegible] |
| ۱۶ | ۱۷ | تو | او | ۲۲ | ۲۷ | گفت | گفت | ״ | ۲۱ | برفرق | ازفرق | ״ | ۲۴ | گربید | [illegible] |
| ״ | ۱۸ | بدان | مدان | ۲۵ | ۱ | باسد | باشد | ۳۸ | ۹ | نخود گرد | [illegible] | ۵۵ | ۱۹ | کس | [illegible] |
| ״ | ۲۰ | ربت | رحت | ״ | ۳ | دوه | دوو | ״ | ۹ | نعنا | عنا | ״ | ۲۵ | گریه ایده و آستان | [illegible] |
| ״ | ۲۱ | جزاوجبا | جزاولیا | ״ | ۱۰ | رلای | رلای | ۳۹ | ۲۰ | ازان | ازاهل | ۵۶ | ۱ | مقرار | مقرر |
| ״ | ۲۳ | ازمردمان | بامردمان | ״ | ۲۶ | برب | بررب | ״ | ۲۷ | آید | آمد | ״ | ۳ | نشناسند | بشناسند |
| ״ | ۲۷ | نوشش | نوشیدش | ۲۶ | ۱۲ | بجنبه | [illegible] | ۴۰ | ۹ | وهبی | دهی | ״ | ۱۳ | مدار | [illegible] |
| ۱۴ | ۱ | رسید | رسد | ״ | ۱۳ | دگر | اگر | ״ | ۱۲ | جمله | حمله | ۵۷ | ۸ | بدانند | [illegible] |
| ״ | ״ | برجر | برحد | ۲۸ | ۲۲ | ازغدهای | ازغذاها | ״ | ۲۴ | من | که | ״ | ۹ | بیاید | [illegible] |
| ״ | ۹ | تبحاره | تجار | ۲۹ | ۱ | لقمه مشبهه | [illegible] | ۴۳ | ۱۰ | اوتخلف | اوخلف | ۵۸ | ۲ | حمید | [illegible] |
| ״ | ۱۱ | نیاید | نیابد | ״ | ۱۷ | دل شود | دل بود | ״ | ۱۹ | زبان | زبانش | ״ | ۲۷ | درغرور | [illegible] |
| ״ | ۱۵ | اذ | از | ۳۰ | ۲۹ | سولی شود | سولی بود | ״ | ۲۶ | کامحریدو | کافریدو | ״ | ״ | ازلی | [illegible] |